

دانلود رمان شوکای من

دانلود رمان های بنفشه و نگار

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان اجتماعی ،
رمان ماجراجویی ، رمان روانشناسی ، رمان خانوادگی

داستان دختری که بخاطر اتفاقات گذشته اش از فوبیاهای
دردناکی رنج میبرد . تو محل کارش با مردی آشنا میشه که
میخواه سر از کار شوکا و راز های گذشته اش در بیاره! مردی
که خودش گذشته مرموزی داره!

این رمان یک عاشقانه اجتماعی با پایان خوش هست که در
مورد آسیب های ازدواج سنتی و ازدواج سفید صحبت
میکنه.

راوی داستان شوکاست، یک دختر 23 ساله با لیسانس علوم
آزمایشگاهی.

نفس عمیق کشیدم و مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم. من
هیچوقت در برابر استرس های محیط نمیتونستم خوب خودم رو
کنترل کنم و این روزها از همیشه بد تر بودم.

به در بسته اتاق مدیریت نگاه کردم. به اسم مازیار ملک که روی در نوشته شده بود خیره شدم!
صبح که وارد آزمایشگاه شدم همه چیز عادی بود. یه روز عادی با وظایف عادی من به عنوان کارآموز.
طبق معمول سعی کردم بهترین خودم باشم. اما ساعت ده آقای کاظمی صدام کرد و گفت پیام دفتر مدیریت! و حالا من اینجام...

منی که پاهام یاری نمیکنه جلو تر برم. تازه ۲ هفته از شروع کارآموزی من اینجا میگذره. تمام تلاشم رو کردم همه قوانین رو رعایت کنم.

طبق صحبت اولیه مسئول بخش، آقای کاظمی، اگر یک ماه کارآموزیم رضایت بخش باشه امکان استخدام هست و من واقعا به این کار نیاز دارم. واقعا نمیتونم تو خونه بمونم. حاضرم رایگان کار کنم.

فقط اجازه بدن کار کنم!!

دوباره مقنعه ام رو مرتب کردم و رو پوش سفید تو تنم رو صاف کردم.

اینجا بزرگترین و مجهز ترین آزمایشگاه شهر بود و البته قدیمی ترین و جا افتاده ترین مرکز! مازیار ملک بعد از پدرش مدیریت اینجا رو گرفته.

این آزمایشگاه سالهاست توسط خاندان ملک اداره میشه. خاندانی که به جدیت، دقت و درستکاری تو کل شهر معروفند. با صدای صاف کردن گلو از جا پریدم. آقای کاظمی از پشت سرم گفت:

– خانم دلیر... نمیرید داخل؟

سریع زیر لب زمزمه کردم چشم و به سمت در رفتم. تقه ای به در زدم.

صدای جدی از پشت در گفت:

– بفرمایید

دوست داشتم فرار کنم. اما به اینجا بودن بیشتر از هر چیزی نیاز داشتم.

دستگیره سرد در رو فشردم و آرام در رو باز کردم.

مردد وارد اتاق مدیریت شدم و سریع گفتم:

– سلام... با من کار داشتید!

اتاق بر عکس فضای روشن محیط آزمایشگاه تم قهوه ای سوخته داشت و برق اتاق خاموش بود. نور طبیعی از درب سر تا سری تراس میومد داخل، هوا امروز ابری بود و این نور جونی نداشت.

به تصویر ضد نور مازیار ملک که پشت میز و سیستم کامپیوترش نشسته بود سلام کردم و ایستادم.

چند بار پلک زدم تا چشم هام به نور عادت کرد و چهره این مرد رو تونستم ناواضح ببینم.

بر خلاف تصور که فکر میکردم یه مرد جا افتاده ۶۰ ساله باید باشه.

مردی میان سال و نسبتا جوونی بود. مو های مشکی مرتب که به یه سمت حالت داشت.

چشم و ابروش به نظر مشکی می اومد. هرچند تو این نور خیلی واضح نبود.

نگاه نافذش روی من بهم فرصت بررسی باقی اجزای صورتش رو نداد. خیلی خشک و جدی گفت

– خانم شوکا دلیر! بفرمایید بشینید

زیر لب مرسی آرومی گفتم و به سمت میز رفتم . اما چند قدمی میز ایستادم و گفتم

– راحتتم... در خدمتم!

چشم هاش کمی ریز شد.

انگار از اینکه ننشستم خوشش نیومد. اما من میدونستم
نشست تو چنین فضایی میتونه با من چکار کنه .
نگاهم رو از چشم های جدیش که برام دلهره آور شده بود
گرفتم.

به پنجره پشت سرش نگاه کردم.

درسته صورت جذاب و دلنشینی داشت اما نگاهش تو دلم رو
خالی میکرد. گلویی صاف کرد و گفت

– هر جور راحتید

با این حرف مجدد نگاهش کردم که گفت

– گویا خیلی به تراس و فضای آزاد علاقه دارید

لحن حرفش کنایه آمیز بود.

انگار از نگاهم به بیرون ناراحت شده بود. سریع با شرمندگی
گفتم

– ام... نه... یعنی چرا! فقط یه لحظه یه پرنده رد شد نگاهم رو
به اون سمت کشید

دروغ احمقانه ای بود.

اما تو دلم دعا کردم باور کنه.

بدون نگاه کردن به من گفت

– منظورم الان نیست... هرچند این نگاه شما در این لحظه هم قابل توجهه...

با این حرف مانیتور جلو خودش رو کمی جا به جا کرد و گفت
– ما تو بخش شما کمبود نیرو داریم و آقای کاظمی از شما خیلی راضیه

از حرفش لبخند بزرگی رو لبم نشست و حس سبکی جای خودش رو به استرس تو وجودم داد. مازیار ملک نگاهم کرد و گفت
– اما یه مشکلی هست...

همین لحظه قلبم ریخت. نگاهمون گره خورد و گفت
– میشه بدونم چرا هر ۲۰ دقیقه الی نیم ساعت محل کارتون ترک می کنید و می رید رو تراس؟!
دهنم تلخ شد.

باورم نمیشد انقدر به رفتار من دقت داشت . مغزم رو دور تند بود. یه دروغ، یه دروغ خوب لازم داشتم .

نگاه منتظر آقای ملک حالمو بد تر میکرد . خودش گفت

– اگر با بوی آزمایشگاه مشکل دارید، ایرادی نداره از ماسک استفاده کنید! اما این جا به جایی رو من نمی‌پسندم! هر دو ساعت موردی نداره!

تا مکت کرد گفتم

– ممنونم... بله بوی آزمایشگاه گاهی اذیتم میکنه

چشم هاش رو باز تنگ کرد . سر تکون داد و گفت

– خوبه پس در دو هفته آینده لطفا این مورد رو رعایت کنید

سریع گفتم

– چشم. حتما!

ناخودآگاه مقنعه ام رو دوباره مرتب کردم و بخشی از موهام که دوباره بیرون بود رو داخل دادم.

نگاه مازیار ملک رو دستم و مچ بند روی مچم ثابت شد و گفت

– خوبه و... طبق قانون اینجا ساعت، مچبند، انگشتر، دستبند و هر وسیله ای که در تماس با دستکش آزمایشگاهی قرار میگیره نباید استفاده بشه! متوجه شدین؟

باز هم سری تکون دادم و سریع گفتم چشم. آستین روپوشم رو روی مچ بند تنظیم کردم تا دیده نشه و گفتم

– حتما رعایت میکنم

دقیق نگاهم کرد و گفت

– خوبه... پس از همین الان بهتره رعایت کنید و مچ بندتون رو بردارید

از رک بودنش جا خوردم. به دستم و مچ بندی که ماه ها بود حتی تو حمام هم بر نداشته بودم نگاه کردم . مردد به دروغ گفتم

– امروز یکم مچ دستم درد میکنه!

سرم رو بلند کردم و با دیدن نگاه نافذش که به سمت عصبانیت میرفت سریع بدون چشم برداشتن از چشم هاش، مچ بند رو از دستم بیرون آوردم و گفتم

– دیگه تکرار نمیشه.

مچ بند رو داخل جیبم گذاشتم و دست چپم رو کنارم صاف نگه داشتم. از این حرکتم آروم سری تکون داد و گفت

– خوبه... میتونید برید!؟

لبخند محوی رو لبش نقش بست. سریع زیر لب گفتم ممنون. بدون مکث از اتاق زدم بیرون. باید میرفتم. خیلی سریع. قبل از اینکه حالم خراب شه!

تو مسیر مچ بند رو سریع دوباره دور دستم قرار دادم و از پله ها پائین رفتم. پا گرد پله ها پنجره ای رو به پاسیو داشت. تا

کمر از پنجره بیرون رفتم و نفس گرفتم. چشم هام رو بستم تا
آروم شم

ضربان قلبم منظم شد و ماهیچه های منقبض شده ام آروم نرم
شدن. نفس راحتی کشیدم و برگشتم داخل. دیگه نباید با این
مرد رو به رو بشم. به مچبندم نگاه کردم. باید یه فکری براش
می کردم. با صدای آقای کاظمی یک بار دیگه از جا پریدم. با
خنده گفت

– خانم دلیر امروز زیاد میترسونمت

خندیدم و برگشتم به سمتش . با سر بهم اشاره کرد همراهش
برم و گفت

– جناب ملک باهات صحبت کرد؟

– بله؟

– پس میدونی اگر قوانین رو درست رعایت کنی استخدام
میشی؟

دوباره سر تکون دادم و گفتم

– بله من همه رو رعایت میکنم

آقای کاظمی خندید و گفت

– خوبه! انقدر هم سر به هوا نباش. نرو سر پنجره و تراس

با خجالت چشمی گفتم و وارد بخش خودمون شدم. خانم
عسکری همکار مسنم از پشت میزش لبخندی زد و گفت

– به موقع اومدی. نمونه های جدید رسیده

منم لبخندش رو بی جواب نذاشتم و مشغول کارم شدم. اما به
نیم ساعت نکشیده حس خفگی دوباره به من برگشت. نگاه
نگرانی به دوربین روی سقف انداختم . باید تحمل کنم. کم کم
میتونم زمان رو ببرم بالا. خودم رو با کار سر گرم کردم. اما هر
دقیقه که میگذشت حالم بد تر میشد. یکی از پوشه های
مدارک رو از داخل قفسه برداشتم و به بهانه تکوندن خاک روی
پوشه به سمت تراس رفتم . وارد تراس شدم. نفس گرفتم و
سریع پوشه رو تکوندم. قلبم آرام شد. برگشتم داخل و به
دروغ خودم رو با مدارک داخل پوشه سر گرم کردم. پوشه رو
سر جاش قرار دادم و مجدد سر گرم کار شدم.

امیدوارم اینبار یک ساعت حداقل دووم بیارم....

خاطرات قدیم در تلاش بودن به ذهنم نفوذ کنن. اتاق مازیار
ملک و تصویر ضد نورش حال عجیبی بهم داده بود. ترس و
دلهره رو تو وجودم بیدار تر کرده بود. اخم کردم و متمرکز شدم
به کار. متوجه گذشت زمان نشدم. اما ضربان قلبم که کم کم
بالا رفت گذشت زمان رو بهم یاد آور کرد. دوباره به دوربین
نگاه کردم. تازه نیم ساعت شده و نمیخوام برم بیرون. به اجبار

روی صندلیم جا به جا شده و تمرکز کردم. داشتم لیبل های نمونه های جدید رو وارد سیستم می کردم که خانم عسگری از پشت میزش بلند شد. لیوان چایش رو برداشت و گفت

– میخوای برای تو هم چای بیارم؟

سریع بلند شدم و گفتم

– شما بشینید من چای میارم!

لبخند بزرگی رو لبش نقش بست و گفت

– دستت درد نکنه دخترم

لیوان خودم رو برداشتم و لیوان خانم عسگری رو هم گرفتم. آشپزخانه کوچیک این طبقه با تراس نقلی که داشت خیلی برای من خوب بود. از اتاق زدم بیرون، این طبقه بر خلاف طبقه اول که پذیرش و نمونه گیری بود، حسابی خلوت بود. هرچند به طبقه سوم و مدیریت و حسابداری نمیرسید. وارد آشپزخانه شدم.

یک اتاق دو در دو بود که یک سمت کابینت داشت. کابینت ها عمیق تر از حالت عادی بودن و کمی بیشتر از یک متر برای حرکت باقی مونده بود. لیوان ها رو کنار سماور گذاشتم و سریع در تراس رو باز کردم. روی تراس ایستادم. چشم هام رو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم. آروم شوکا... تو میتونی خودتو

کنترل کنی... قلبم دوباره آرام شد و برگشتم داخل. در رو پشت سرم بستم و چرخیدم تا چای بریزم. اما با دیدن مازیار ملک تو قاب در آشپزخونه جا خوردم. حالا که نور درست تو صورتش بود بهتر میشد ببینم. موهاش کاملا مشکی نبود! روی شقیقه هاش جوگندمی شده بود و تارهای سفید زیادی خود نمائی میکردن!

چشم هاش کمی روشن بود و صورت استخونیش، با ته ریش خیلی کوتاهی که داشت جذاب تر به نظر میرسید. لب زدم سلام... اما بدون جواب دادن به سلام من گفت

– ما با هم واضح صحبت نکردیم؟

دهنم باز و بسته شد اما نمیدونستم چه جوابی بدم. سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم

– من اومدم... چای بریزم! یه... یه صدا از بیرون اومد!

میخواستم رفتنم رو تراس رو توجیح کنم. اما یه تایی ابروش بالا پرید. نگاهش از صورتم پائین رفت و به دستم نگاه کرد و گفت

– مشخصه مچبندت رو دوست داری!

بی اراده دستم رو بردم پشت سرم و گفتم

– اون... ام... دستم واقعا درد میکنه!

چشم هاش ریز شد. مجدد نگاهم کرد و اومد داخل. فضای کوچیک آشپزخونه با ورودش انگار کوچک تر شده بود. بی اراده یه قدم عقب رفتم و خوردم به در تراس! تعجب و عصبانیت تو چشم هاش بیشتر شد و کلافه گفت

– خوبی خانم دلیر!؟

باید میگفتم نه. نه من تو فضای بسته عصبی میشم. باید میگفتم این کمبود فضا حالمو بد میکنه! اما دهنم خشک و تلخ بود. دو قدمی من ایستاد. دستش رو آورد جلو و گفت:

– میشه اون مچبند رو ببینم!؟

بدنم آروم داشت شروع به لرزیدن میکرد. من... من میخواستم اینجا کار کنم... یه مچبند بود. باید خیلی طبیعی بهش میدادم. به سختی سر تکون دادم و دستم رو بالا آوردم. نگاهم رو از چشم های نافذش گرفتم تا بیشتر از این غرق قدرتش نشم. لرزش دستم مشهود بود. اما بدون اینکه مچ دستم پیدا بشه مچ بند رو بیرون آوردم و تو دستش گذاشتم. مردد نگاهش کردم. فکر میکردم به مچ بندم نگاه میکنه. اما نگاهش به دست چپم بود که کنارم نگه داشته بودم. دستش رو بست و مچ بند رو تو مشتش گرفت. آروم پرسید. مچ دستتون مشکلی داره؟

با تکون سر فقط گفتم نه. چون صدام رو از دست داده بودم.
نگاهم کرد و گفت

– پس همیشه ببینم؟

نگاهش دیگه عصبانی نبود. اما کاملا کجکاو بود. باز هم با
تکون سر گفتم نه. اینبار ابروهاش بالا پرید و گفت

– خانم دلیر!؟؟؟

فقط نگاهش کردم. دستم رو آروم بردم پشت خودم مخفی
کردم. حرکتی از چشم هاش دور نمود و دوباره به دستم نگاه
کرد... مشتش رو بالا گرفت و گفت

– میتونید مچ بندتون رو بردارید

مشتش رو باز کرد... کمی ریلکس شدم. خواستم مچ بند رو از
دستش بردارم که یهو ساعد دستم رو گرفت و بلند کرد.
حرکتش چنان یهوئی بود که نتونستم مقاومت کنم. فقط به مچ
دستم خیره شدم. جای سوخته سیگار های روی رگ دستم بد تر
از قبل به من دهن کجی میکرد و خاطرات اون روز های شوم رو
تو وجودم بیدار میکرد. خاطراتی که ماه ها تلاش کردم تا از
ذهنم بره. با وحشت دستم رو عقب کشیدم. به صورت مازیار
ملک نگاه نکردم. نمیدونستم در مورد چی فکر میکنه. فقط از
کنارش بیرون دوئیدم. برام مهم نیست اخراجم کنه. برام مهم
نیست این کار رو از دست بدم. من فقط باید دور میشدم. قبل

از اینکه اتفاق بد تری بیفته . بدون برداشتن کیفم از پله ها
پائین دوئیدم . با عجله از بین مراجعین به سمت در خروج
دوئیدم. از ساختمون خارج شدم و درست بالای جوب آب کنار
پیاده رو بالا آوردم . سرم گیج میرفت . لبم رو با دستم پاک
کردم و به درخت کنارم تکیه دادم . چشم هام تار میدید.
پاهام سست شده بود

حس کردم دارم سقوط میکنم . اما دستی زیر بازوم قرار گرفت
و منو بالا نگه داشت. با سر گیجه نگاه کردم. خودش بود...
مازیار ملک

با صدایی که پر از کلافگی بود گفت
- چت شده دختر؟

جوابی نداشتم بدم. حتی اگر جوابی داشتم، نای جواب دادن
نبود. دست برد داخل جیبش و سوئیچ ماشینش رو بیرون
آورد. صدای دزدگیر ماشینش از کنارمون اومد و گفت

- بشین برسونمت خونه

منو به سمت ماشینش برد. در صندلی جلو رو برام باز کرد و با
سر گیجه نشستم رو صندلی . در رو بست و من هم چشم هام
رو بستم. نمیدونم چقدر گذشت تا با صدای در از جا پریدم.
سرم آروم تر شده بود. پشت فرمون نشست و کیفم رو روی
پام گذاشت. ماشین رو روشن کرد و گفت

– میتونی آدرس خونتون رو بهم بگی؟

با شرمندگی لب زدم و آدرس رو دادم . دهنم تلخ و خشک بود.
تو گلوم یه بغض بزرگ و چشم هام داغ . اما نمیخواستم گریه
کنم . به کیف رو پام نگاه کردم و نگاهم باز افتاد به سوختگی
روی مچ دستم . بی اراده زود، آستین رو پوش سفیدم که هنوز
تنم بود رو پائین کشیدم

چشم هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم . اما باز حس
خفگی به سراغم اومده بود

آروم دکمه پنجره رو لمس کردم و به جهت پائین فشارش
دادم. شیشه پنجره پائین اومد و سرم رو کمی به سمت بیرون
برد.

نفس گرفتم و قلبم کمی آرام شد. مازیار گفت

– فوبیای فضای بسته داری درستیه؟

روی صندلی صاف نشستم . اما جواب ندادم. چنان دهنم
خشک و تلخ بود که صدایی از من بیرون نمی اومد. نگاه مازیار
رو روی خودم حس کردم . اما نگاهش نکردم. خداروشکر کردم
خونه ما خیلی دور نبود. وارد کوچه ما شد و گفت

– پلاک چند هستی

با انگشت دست نشون دادم دو!

واقعا صدا نداشتم! مازیار جلو در ساختمون ما ایستاد و من سریع پیاده شدم. نگفتم بفرمائید بالا . نگفتم ممنونم. مثل یه دیوونه با عجله کلید رو از جیب بغل کیفم برداشتم. در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل . تکیه دادم به در و منتظر صدای ماشین موندم تا دور شه. دور شد و کوچه و خونه تو سکوت فرو رفت . سکوتی که با هق هق من شکست. رو زمین سقوط کردم و اشکم سرازیر شد. صدای گریه ام تو پارکینگ نسبتا خالی و سرد ساختمون پیچید و سریع دستم رو جلو دهنم گرفتم تا صدام رو کنترل کنم . اما دردم قابل کنترل نبود... نمیدونم چقدر اشک ریختم که صدای پا از داخل کوچه اومد. سریع بلند شدم و از پله ها بالا دوئیدم

خونه ما طبقه پنجم بود. اما من حاضر بودم پنجاه طبقه رو با پله برم اما سوار آسانسور نشم!

به واحد خودمون رسیدم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. بابا سر کار بود و تا شب نمی اومد. من بودم و این خونه خالی و پر از تنهائی. در رو بستم و کیفم رو جلو در گذاشتم. به سرعت وارد اتاقم شدم و از داخل کتو میز آرایش جفت مچ بندی که مازیار ملک از من گرفت رو بیرون آوردم. سریع دستم کردم و نفس عمیقی کشیدم. انگار هوا تازه به ریه هام برگشت. به سمت در تراس اتاقم رفتم . هوا دیگه رو به سردی میرفت اما

در تراس رو کامل باز کردم و به ردیف خونه های بلند و کوتاه رو به رو خیره شدم.

یعنی روزی دوباره حال من خوب میشه؟

بغض به گلوم برگشت. اما عقب فرستادمش. برگشتم داخل و وسایل حمام رو گرفتم. دوش گرفتم و سعی کردم فکر رو خالی کنم. از فردا دنبال یه کار جدید میگردم. یه آزمایشگاه دیگه...

و از اول هم میگم با مچ بند کار میکنم و هر نیم ساعت میرم رو تراس! با این فکر غم بیشتر شد. آزمایشگاه ملک رو دوست داشتم. اما... خود مازیار ملک رو نه... مردی که زیادی قانون مدار و سخت گیر بود. تا شب خودمو سر گرم کردم. شام درست کردم. بابا اومد و شام خوردیم. چیزی از اتفاق آزمایشگاه بهش نگفتم. هرچند اون هم چیزی نپرسید

روز بعد دنبال کار گشتم اما هیچ کجا نیرو نمی خواستند. از شماره آزمایشگاه بهم زنگ زدن اما جواب ندادم. روز دوم سالم خیلی بد بود. خونه و تنهائی عصبیم میکرد. اما ترس از بیرون رفتن تنهائی هم خونه نشینم کرده بود. من به کار نیاز داشتم. کاری که انگار پیدا نمیشد. مجدد از آزمایشگاه زنگ زدن اما جواب ندادم. روز سوم با بغض شروع شد و به ظهر نکشیده چشم هام سرخ و متورم بود. میدونستم امشب دیگه بابا حتما

میفهمه اتفاقی افتاده. اما حوالی ساعت دو بود که یه مسیج اومد رو گوشیم. از یه شماره موبایل ناشناس... نوشته بود:
– برگرد سر کارت خانم دلیر، میتونی مچبندت رو بگذاری و هر نیم ساعت بری رو تراس! برگرد سر کارت! مازیار ملک!
چند بار پیام رو خوندم. باورم نمیشد مازیار ملک شخصا به من پیام داد و گفت برگردم سر کارم!
برگردم!

باورش سخت بود برام. اما به طرز عجیبی ذوق کل وجودم رو گرفت. آزمایشگاه ملک مجهز بود. نزدیک بود و از همه مهم تر همکاری فقط یه خانم مسن بود و تو طبقه ما جز آقای کاظمی کسی نبود. با ذوق نوشتم
– ممنونم. چشم

پیام رو ارسال کردم و ولو شدم رو تخت. دیگه پیامی نفرستاد.
. خداروشکر کردم حس میکرده معجزه است. با ذوق دوش گرفتم. کار هامو برای فردا انجام دادم. لباسم رو اتو کردم. بابا اومد با هم شام خوردیم و خدارو شکر کردم که پیشش لو نداده بودم سه روزه نمیرم سر کار. چهارشنبه صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. حاضر شدم و رفتم آزمایشگاه. تا وارد شدم رفتم اتاق آقای کاظمی. با تعجب نگاهم کرد و گفت

– نه اومدی خانم دلیر! من فکر کردم نمی آید
جا خوردم. فکر میکردم در جریان باشه که آقای ملک گفت پیام
. اما گویا خبر نداشت. مردد گفتم
– میتونم برگردم سر کارم؟
سری تکون داد و گفت
– آره اما همه کار هات عقب مونده! میتونی جمعش کنی یا آگهی
نیازمند نیرو کار رو بفرستم؟
سریع گفتم
– نه نه خودم جمع میکنم. یه مشکلی داشتم حل شد دیگه
تکرار نمیشه
ابروهاش بالا پرید. سری تکون داد و گفت
– خوبه پس من به آقای ملک خبر میدم اومدی
با شنیدم اسم مازیار ملک و یاد آوری نگاه نافذش بدنم مور مور
شد. اما فقط سر تکون دادم و زیر لب تشکر کردم. برگشتم
اتاق خودمون. به خانم عسگری سلام کردم. از دیدنم خوشحال
شده بود و پرسید
– مسافرت بودی؟
– نه حالم خوب نبود

– باید خبر بدی دخترم. این قانون کاره. زنگ هم بهت زدم آخه
جواب ندادی!

با شرمندگی گفتم

– چشم دفعه دیگه خبر میدم

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای مازیار ملک خشکم کرد.
از جلو در گفت:

– دفعه بعدی در کار نیست خانم دلیر...

سریع برگشتم به سمتش. با همون نگاه خیره به من بود. خیلی
جدی ادامه داد:

– ما بیشتر از 2 روز مرخصی نداریم! دفعه دیگه سه روز نخوای
بیای سر کار بهتره قید اینجا رو بزنی!

قلبم ریخت و سریع لب زدم:

– چشم

سری تکون داد و گفت:

– خوبه! میدم قراردادتون رو تنظیم کنن آخر وقت بیاید دفترم
امضا کنید!

باز هم لب زدم چشم. سری تکون داد و رفت. چند لحظه به جای
خالیش نگاه کردم. خانم عسگری گفت:

– چه آقای ملک مهربون شده!

متعجب برگشتم سمت خانم عسگری و گفتم:

– این الان مهربونش بود؟

از حرفم بلند خندید و گفت:

– آره... به حرفم اعتماد کن! من 6 ساله دارم باهاش کار

میکنم و الان این رفتارش ته مهربونی بود!

بی رمق خندیدم. رفتم سراغ کارها و گفتم:

– اما برای من که ترسناک بود

خانم عسگری باز خندید و گفت:

– شما اول راهی. یکم بگذره دستت میاد.

سری تکون دادم و بحث رو ادامه ندادم. صحبت در مورد مازیار

ملک بهم استرس میداد. تا آخر وقت سعی کردم نصف بیشتر

کارها رو انجام بدم. اما واقعا دیگه خسته شده بودم. ساعت

کاری اینجا 8 تا 3 بود. هرچند بخش پذیرش و نمونه گیری از 7

صبح تا 7 شب بودن. خانم عسگری وسایلش رو جمع کرد و

گفت:

– من برم. تو هم یادت نره بری پیش آقای ملک... خیلی رو این

چیزها حساسه.

چشمی گفتم و منم بلند شدم. وسایلم رو جمع کردم و از پله ها رفتم طبقه بالا، میز منشی دفتر خالی بود. برای همین پشت در اتاق مدیریت ایستادم، تقه ای به در زدم و منتظر موندم. اما صدایی نیومد. مجدد در زدم. اینبار که کسی جواب نداد خواستم در رو باز کنم که صداش از پشت سرم اومد و گفت
– وقتی جواب ندادم یعنی تو اتاق نیستی!

شرمنده برگشتم به سمتش و گفتم

– ببخشید فکر کردم کسی جواب داد!

مشکوک نگاهم کرد. اما چیزی نگفت و برگه ای که تو دستش بود رو به سمت من گرفت. به میز منشی اشاره کرد و گفت
– بشین اونجا متن قرار داد رو بخون. اوکی بودی امضا کن و بگذار روی میز منشی

سریع چشمی گفتم و برگه ها رو گرفتم. رو صندلی خالی منشی نشستم. مازیار ملک بدون حرف دیگه وارد اتاقش شد. اما در رو نبست. نفسم رو خسته بیرون دادم و متن قرار داد رو خوندم. حقوقم قابل توجه نبود اما برای شروع خوب بود. بیشتر از حداقل دستمزد بود. بیمه و مزایا و عیدی هم داشت. به عنوان یه تازه کار قرار داد خوبی بود به نظرم! دو نسخه بود. هر دو رو امضا کردم و گذاشتم رو میز منشی. بلند شدم تا به مازیار بگم حالا باید چکار کنم. اما همین لحظه خودش از اتاقش

اومد بیرون. کتتش و کیفش دستش بود. نگاهی به برگه های
روی کارتابل انداخت و گفت:

– امضا کردی؟

– بله!

– خوبه... فردا نهایی میکنیم میدیم بهت! از یکم قرارداد
شروع میشه

سریع گفتم:

– ممنونم

سری تکون داد و گفت

– بیا... میرسونمت خونه!

از حرفش جا خوردم. اما مکث نکرد و به سمت آسانسور رفت .
دکمه آسانسور رو زد و برگشت سمت من . مشکوک نگاهم کرد
سریع کیفم رو برداشتم و گفتم

– مزاحمتون نمیشم. من خودم میرم

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت

– تو مسیرمی! مزاحم بودی که خودم نمیگفتم بیای!

نمیدونم چرا حرفش شرمنده ام کرد. به سمتش رفتم و دنبال
دلیل بودم برای نرفتن که آسانسور باز شد. آقای ملک وارد شد
و منتظر نگاهم کرد. سریع گفتم

– من از پله ها میام

مکت نکردم چیزی بگه پا تند کردم و از پله ها رفتم پائین . با
عجله خودمو به طبقه هم کف رسوندم . اما آقای ملک زود تر از
من رسیده بود . مشکوک نگاهم کرد . فکر کردم الان به روم
میاره چرا با آسانسور نیومدی. اما گفتم:

– آروم... سرخ شدی!

به سمت در خروج رفت و ادامه داد:

– ماشین همینجاست!

مردد پشت سرش رفتم. دوست داشتم بگم من زود سرخ
میشم و زود به نفس نفس می افتم اما اینا دلیل نمیشه که
فکر کنی برای رسیدن به تو هول بودم! یا شاید هم بودم؟! بی
اراده به این فکر خودم اخم کردم. مازیار سوار شد و من هم
دوباره رو صندلی جلو نشستم. اینبار خودش شیشه پنجره منو
پائین داد. از این کارش ممنون بودم. حالا که حالم بهتر بود
تازه متوجه ماشینش شدم.

درسته یه شاسی بلند فرانسوی بود. اما انتظار داشتم مالک بزرگترین آزمایشگاه شهر ماشین خفن تری داشته باشه. شاید از این آدم هاست که دوست نداره بروز بده چقدر پولداره! شاید هم واقعا در همین حده. تو این فکر بودم که راه افتاد و گفت:

– میتونستی از اول مشکلات رو به من بگی!

از حرفش گر گرفتم. آروم گفتم:

– دوست ندارم در موردش حرف بزنم!

جواب داد:

– در موردش حرف نمیزدیم. شما فقط لازم بود تو ملاقاتمون

بگید من فوبیای فضای بسته دارم!

سکوت کردم، دیگه نزدیک خونه ما بودیم. به وضوح سرعتش رو کم کرد و گفت

– من نمیدونم چه کسی باعث سوختگی روی مچ دست شما

شده. اما اگر کسی داره به شما آزار میرسونه و تحت عذاب

هستید میتونید رو من حساب کنید. هر کاری لازم باشه برای

کمک انجام میدم.

از حرفش جا خوردم. با تعجب نگاهش کردم. اما نگاهم نکرد و

گفت

– اگر حتی از طرف نزدیک ترین فرد خانواده مثل پدرتون هم باشه شما میتونید شکایت کنید. میتونم براتون بایه وکیل تماس بگیرم. فقط کافیه به من بگید!

جلوی خونه ما ایستاد و بلاخره برگشت سمت من. از این توجه و اهمیتمش جا خورده بودم. اما قلبم گرم شده بود. بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

– کسی که این کار رو کرد الان تو زندانه و خانواده ام نجاتم دادن. اما من از شما ممنونم که بی تفاوت رد نشدید و خواستید کمک کنید. امیدوارم همه دخترها و پسرهایی که در شرایط مشابه آزار قرار دارند، انسانی مثل شما برای کمک پیدا کنن!

حالا این مازیار ملک بود که متعجب به من نگاه میکرد. سریع پیاده شدم و بهش نگاه کردم. بعد از مدت ها تونستم لبخند بزنم. لبخند محوی رو لبش نقش بست و گفتم:

– ممنونم منو رسوندین

لبخندش کمی پررنگ تر شد و گفت:

– خدانگهدار

سر تکون دادو اینبار اون بود که سریع رفت. به دور شدن ماشینش نگاه کردم. درسته مرد جدی و به نظر سردی بود اما

به هزار نفر که خودشون رو درگیر مشکل کسی نمیکنن می
ارزید. وارد خونه شدم و حال بهتری داشتم. کار کردن و سر
گرمی بهترین درمان روح آسیب دیده است. خودم رو با غذا
پختن سر گرم کردم تا بابا اومد. آخر هفته شیرین و شایان به
همراه همسر هاشون قرار بود بیان دور هم باشیم.

از بعد اون اتفاق شوم هر هفته دور هم جمع میشدیم. هر
هفته از حال هم خبر میگرفتیم و این تایم دور همی رو دوست
داشتم. هرچند گاهی از تظاهر و خوب نشون دادن خودم خسته
میشدم. اما این جمع و دور همی رو دوست داشتم.

به خونه روح میداد... دقیقا مثل زمانی که مامان زنده بود...
روز های شیرین زندگی من...

دو روز آخر هفته گذشت. شنبه تو آزمایشگاه شلوغ بود چون
برعکس ما که دو روز تعطیل بودیم نمونه گیری و پذیرش این
دو روز پاره وقت بودند و اینجوری شنبه ها خیلی کار عقب
افتاده داشتیم. دو سه روزی شلوغ و پر کار گذشت. منشی
آقای ملک قرارداد من رو آورد. امضا کردم و دیگه تا آخر هفته
ندیدمش. کم کم کارم رو روال افتاد. درسته حالا ته دلم
دوست داشتم مازیار ملک رو ببینم. اما دلم میخواست این نظم
و روتین رو حفظ کنم. چهارشنبه ساعت دو ظهر بود. هوا نیمه
ابری و بارونی بود. رفتم رو تراس آشپزخونه و به ابر های

خاکستری خیره شدم. خیلی این آسمون رو دوست داشتم . با صدای پا برگشتم به سمت داخل ... باز هم مازیار ملک بود درسته حضورش سنگین و قدرتمند بود اما اینبار مثل قبل ازش نترسیدم. مودبانه سلام کردم. سری تکون داد و نگاهش به مچ بند دستم افتاد. بی اراده دستم رو پشتتم بردم که اخمی بین ابروهایش نشست و گفت:

– گفتم مشکلی نداره لازم نیست دستت رو مخفی کنی!
خیلی رک بود و این رک بودنش دوباره منو شوکه کرد. سریع دستم رو کنارم رها کردم و گفتم

– ببخشید

از این حرفم ابروهایش بالا پرید. دقیق نگاهم کرد و گفت
– چرا؟

دهنم باز و بسته شد اما صدایی از گلوم بیرون نیومد. یه سمت مقنعه ام رو دست کشیدم. نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

– دست خودم نیست، غریزی دستم رو عقب بردم!
حس کردم سر تکون داد. در یخچال رو باز کرد و در حالی که چیزی برمیداشت گفت

– میدونم... میگم چرا معذرت میخوای! اونم برای چیزی که مقصرش تو نیستی!

با این حرف یه جعبه سیاه رنگ از داخل یخچال برداشت . بدون نگاه کردن به من بیرون رفت. باز من ایستادم و به رفتنش نگاه کردم. چیزی که مقصرش نیستم!

آره من مقصر نبودم... اما...

اما خیلی ها من رو مقصر میدونستن!

نمیخواستم برگردم به گذشته. یه زخم هائی هست بهتره بگذاریم فراموش بشه... چون هیچوقت درمان نمیشه.

چای ریختم و برگشتم اتاق. خانم عسگری داشت وسایلش رو جمع میکرد و گفت

– من نوبت دندونپزشکی دارم یکم زودتر میرم. کسی اومد باهام کار داشت برام یادداشت بگذار

چشمی گفتم و خانم عسگری رفت. سر گرم کار شدم. دوباره حس کلافگی و خفگی برام بیدار شد و به ساعت نگاه کردم. از خودم راضی بودم یک ساعت بود که پشت سیستم بودم و تازه حالم داشت بد میشه. این پیشرفت خوبی بود. لبخند زدم و وسایلم رو جمع کردم. روپوشم رو عوض کردم. از بخش خارج شدم و با آقای کاظمی که جلو آسانسور بود خداحافظی کردم. از

پله ها رفتم پائین و به سمت درب خروج رفتم که دستی بازوم
رو گرفت. فکر کردم اشتباه گرفته اما به سمتش که برگشتم
یخ شدم . محسن!

گوش هام نمیشنید. چشم هام جز چشم های بی روح محسن
چیزی رو نمیدید. بدنم سر شده بود و شکمم میپیچید. دستم
رو گرفت و کشید ...

از قدرت کشیده شدن دستم به سمت جلو، نزدیک بود زمین
بخورم که کسی بازو دیگه من رو گرفت . صدای آقای کاظمی
اومد که عصبانی گفت
- اینجا چه خبره؟

من رو با این حرف به سمت خودش کشید. به خودم اومدم و
دستم رو از دست محسن بیرون کشیدم . قبل از اینکه من
چیزی بگم محسن گفت
- اشتباه گرفتم

به سرعت رفت بیرون. آقای کاظمی مشکوک نگاهم کرد و
پرسید

- میشناختیش؟ چرا انقدر رنگت پریده

باید چی میگفتم؟! اصلا محسن چرا آزاد بود؟! یعنی خاله
آزادش کرده بود؟ یه قدم عقب رفتم و به دروغ گفتم

– نمیدونم درست دیدم یا نه! میرم بالا تا بابام بیاد دنبالم!
مکت نکردم آقای کاظمی چیزی بپرسه. اما خداروشکر کردم که
به موقع رسید. وارد اتاق کارم شدم. دستام میلرزید. رفتم
رو تراس تا قلبم آرام شه و به سختی با دست یخ زده قفل
گوشی رو باز کردم. شماره بابا رو گرفتم و منتظر موندم جواب
بده. هرچی بوق خورد جواب نداد. خواستم به شایان زنگ بزنم
که در اتاق باز شد. حدس زدم آقای کاظمی اومده ببینه قضیه
چییه. سریع برگشتم داخل و به در نگاه کردم. اما با دیدن
محسن تو قاب در جا خوردم.

این روانی... این روانی چطور فهمید من کجام؟

چطور اومد بالا؟ یکی آمار منو بهش داده بود؟ اما کی؟

بدنم قفل شده بود. باید جیغ میزد. باید فریاد میزد. اما
خشک ایستاد بودم. محسن پوزخندی زد و گفت

– سلام شوکا! دلت برای من تنگ شده بود؟

صداش... صدای بم و آرامش... همون که وقتی آزارم میداد
تو گوشم نجوا میکرد حالمو از قبل بد تر کرد. حس کردم دارم
بالا میارم. محسن آرام خندید و گفت

– چیه عزیزم؟ انگار خوشحال نشدی اومدم دنبالت!

دستش رو باز کرد و گفت

– او مدم برگردونمت به خونمون!

از این حرفش کل گذشته تو سرم بیدار شد. نه نه نه...
نمیخوام دوباره زجر بکشم. بدون فکر دست دراز کردم، جا
چسبی روی میز خانم عسگری رو برداشتم و به سمت محسن
پرت کردم. جاخالی داد و خیز گرفت سمت من...

دوئیدم و از پشت میز خانم عسگری رد شدم برم سمت در، اما
نرسیده به در بازوم رو گرفت و منو پرت کرد رو زمین. افتادم
رو زمین اما نه درد رو حس میکردم نه ضربه رو... سطح زباله
رو از روی زمین برداشتم پرت کردم سمتش... چنگ زد دوباره
منو بگیره. دستش رسید به مقنعه من و از پشت سرم
کشید...

مقنعه حلقه شد دور گردنم و من دوباره به عقب کشیده شدم!
اما چنگ زدم به قفسه کتاب خونه و کتابخونه با من به عقب
افتاد...

محسن رهام کرد تا خودشو عقب بکشه و کتاب ها نیفتن
روش. من به سمت در دوئیدم. در رو باز کردم تا برم بیرون.
اما با دیدن قامت مازیار ملک جلو در خشک ایستادم. محسن از
فرصت استفاده کرد و خودش رو به من رسوند. بازوم رو گرفت
و خواست منو ببره بیرون. اما اون هم با دیدن آقای ملک جا
خورد. چشم های مازیار ملک پر از خشم شد و بلند گفت

– اینجا چه خبره؟

محسن پر رو مازیار رو هول داد و گفت:

– فضولیش به تو نیومده

من رو کشید که مشت مازیار تو شکمش نشست. محسن از درد خم شد و رهام کرد. نفهمیدم چطور خودمو به مازیار رسوندم و پشتش ایستادم. محسن سریع بلند شد و اربده کشید

– میکشمت عوضی

با مازیار درگیر شد. خدمات و انتظامات پائین اومدن بالا و محسن رو گرفتن. گونه مازیار خونی بود. میدونستم رد انگشتر محسنه که باهاش مشت میزنه تا زخم بندازه. لب محسن هم خونی بود. کشیدنش عقب و مازیار خودشو مرتب کرد. اومد جلو من ایستاد و گفت:

– الان مامور ها میان

محسن داد زد

– بیان تو رو میبرن! شوکا زن منه!

یهو همه شوکه به من نگاه کردن. سریع گفتم

– نیستم... یک ساله طلاق گرفتم

محسن داد زد

– غلط کردی پتیاره! حقش بود جای مادرت تو میمردی! دختره
لجن!

محسن همینجور داد میزد و به من توهین میکرد. انگار چیزی
درونم فرو ریخت. دستم رو گرفتم به لبه میز. با صدای پا
برگشتیم سمت پله ها... سه تا مامور اومدن داخل و محسن
بلاخره ساکت شد. مازیار آروم گفت:

– بیا بشین شوکا!

با شرمندگی نگاهش کردم. چشم هاش هیچ حسی نداشت.
برام صندلی رو جلو کشید و گفت:

– میخوای برات آب قند بیارم؟

سرم رو انداختم پائین و اشکم ریخت. لب زدم:

– نه... فقط میخوام برم خونه...

مازیار گفت:

– بذار ثبت شکایت بشه خودم میرسونمت خونه!

باید میگفتم نه خودم میرم. باید زنگ میزدم به بابا. اما فقط
بدنم میلرزید و اشکم میریخت. گوشیم ویبره خورد. اسم بابا
اومد رو گوشیم. حدس زدم تازه تماسم رو دیده. اما قدرت
نداشتم جواب بدم. آقای ملک گوشیم رو از دستم گرفت و

جواب داد. محسن دوباره شروع کرد به داد و بیداد. به دستش دستبند زده بودن و داشتن به زور میبردن پائین. اونم در تقلا بود فرار کنه. آقای ملک از تو اتاق برگشت. گوشی رو داد به من و گفت

– بیا برسونمت. پدرت خودش میره کلانتری...

فقط سر تکون دادم و بلند شدم. گوشی رو ازش گرفتم و پشت سرش رفتم پائین. طبقه پائین انگار همه داشتن نگاهم میکردن. آبروریزی بدی بود. آقای ملک با مامور ها صحبت کرد و سوار ماشین شدیم. صدام در نمی اومد. در عوض اشکم کل صورتم رو گرفته بود. جلو خونمون پارک کرد و گفت:

– کسی خونه هست تنها نباشی؟

با تکون سر گفتم نه و در رو باز کردم. دوباره گفت

– زنگ بزن یه نفر بیا پیشت و تنها نمون

سر تکون دادم اما بلاخره نگاهش کردم و گفتم

– من دیگه نمیام سر کار. آبروریزی بدی درست کردم. میدونم برای آزمایشگاه شما هم بد شد!

چشم های جدیش، جدی تر شد. اخم کرد و گفت

– شنبه میبینمت! تو مقصر نبودی، کسی که مقصره، بخاطر این آشوبی که به پا کرد، تاوان درست و حسابی میده!

حرفش تموم شد با سر به خونه اشاره کرد و گفت

– برو داخل بعد من میرم!

بغضم دیگه نمیذاشت حرف بزنم. زیر لب زمزمه کردم مرسی.
. در رو بستم و رفتم داخل لحظه آخر نگاهمون گره خورد و آقای
ملک حرکت کرد. در رو بستم و دوئیدم از پله ها بالا. وارد خونه
شدم

با نفس نفس نشستم کف زمین و های های من بلند شد.
دادگاه حکمی که برای محسن داده بود، خیلی دلگرم کننده بود.
حبس بدون مرخصی! اما چطور بعد یک سال آزاد شده بود. با
اشک خودم تقریبا از حال رفتم... لرز کرده بودم و توان تکون
خوردن نداشتم

چشم هام تار میدید.

با چشم های تار دیدم در باز شد. صدای شیرین رو میشنیدم
اما مغزم کار نمیکرد و درست نمیدیدم. کمک کرد و منو برد رو
مبل. برام آب قند آورد و صورتم رو پاک کرد. یکم سر گیجه ام
بهتر شد

کنارم نشست و آروم موهام رو نوازش کرد. داغ دلم تازه شد،
با گریه ای که دوباره شروع شده بود گفتم

– چرا آزادش کردن شیرین؟ آزادش کردن که باز منو شکنجه کنه؟

شیرین با صدای غمگینی گفت

– کار خاله است... شایان رفته آمارش رو از خود زندان بگیره...

فقط اشک ریختم. خاله... خاله... زندگی رو تباه کردی، مادرم رو از من گرفتی، سیاه بختم کردی، کم بود که هنوز دنبال آزادی پسر روانی و بی همه چیزت میری؟

با گریه و قلب سنگین اما با نوازش آرامش بخش موهام خوابم برد. بیدار شدم صدای صحبت آروم می اومد. سرم درد میکرد گیج از خواب و سر درد نشستم رو مبل که صدای صحبت قطع شد. چشم هام هنوز تار بود که بابا گفت

– شوکا جان خوبی بابا؟ آب قند میخوای؟

با سر گیجه لب زدم آره. شیرین سریع رفت و با شربت عسل اومد پیشم. کمی خوردم و سرم رو تکیه دادم به مبل. چشم هام رو بستم. بابا گفت

– میخوای بریم بیمارستان سرم بزنی؟

سریع گفتم

– نه... خوبم... محسن چی شد؟

بابا سکوت کرد و باعث شد چشم هام رو باز کنم و نگاهش کنم. لبخند بی رمقی رو لبش نشست و گفت:

– بازداشته... دوباره پرورنده به جریان میفته. نگران نباش.

چشم هام دوباره داغ شد. اما سریع چشم هام رو بستم تا اشکم نریزه. یاد روز های دادگاه، تنش و استرس اون روزها برام زنده شد. شیرین کنارم نشست و گفت:

– خاله براش مرخصی گرفته بود. یکسال بود که تو دوره درمان قرار داشت و همه رفتارش نرمال بود.

شیرین مکت کرد. بابا گفت

– عملا مشاور و روانپزشک زندان رو فریب داد. بهش مرخصی دادن. اومد جلو در ما کشیک کشید و آمارت رو گرفت

دلم پیچید. من صبح ها با تاکسی تلفنی میرفتم تا بیمارستان. یا مثل امروز بابا منو میرسونند! یعنی اگر امروز بابا من رو نمیرسونند... صبح... حتی فکر بهش حالم رو بد میکرد. با صدای بابا از افکارم جدا شدم که پرسید

– اون آقای که من باهاش صحبت کردم کی بود؟ همکارته؟

با یادآوری آقای ملک داغ دلم تازه شد. جلو این مرد محترم من چه بی آبرویی راه انداختم. بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

– رئیس آزمایشگاه. آقای ملک...

شیرین پرسید

– محسن اومد تو آزمایشگاه؟

اتفاقات تو سرم تکرار شد. سر تکون دادم آره و شیرین پرسید

– سرت رو هم اون به این روز انداخت؟

نمیدونستم منظورش چیه. لب زدم:

– اومد منو با خودش ببره. من دوئیدم اتاقم زنگ زدم بابا. بابا

جواب نداد خواستم به شایان زنگ بزنم که محسن اومد تو.

همه اتاق بهم ریخت. اما آقای ملک به موقع رسید. با هم درگیر

شدن و اون زنگ زد پلیس.

بابا آروم گفت

– چقدر انسان شریفی هست که زنگ زد به پلیس. خیلی ها

برای اینکه براشون بد نشه زنگ نمیزنن.

شیرین آروم گفت

– دقیقا. الان کلی پشت سر خودش حرف میزنن

بغضم بزرگتر شد. سر تکون دادم. بابا گفت

– میخوای تا محسن برنگشته زندان نری سر کار؟

ناخوداگاه سریع گفتم

– همیشه... کارها میمونه! دیگه قرار داد امضا کردم

بابا گفت

– عیبی نداره. روحیه خودت مهم تره. هر کاری آرامش بیشتری برات داره انجام بده

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

– مرسی... دوست دارم برم. کار ذهنم رو درگیر میکنه. اما همیشه صبح با هم بریم؟

بابا لبخند زد و گفت

– آره. میرسونتمت. اگر بتونی تا 4 بمونی هم خودم میام دنبالت

تشکر کردم و دلم یکم آروم شد. شیرین به اجبار منو فرستاد حمام. تازه متوجه شدم منظورش از سرم چیه. پیشونیم کبود و متورم بود. کتف و پهلو هم همینطور. من اصلا نفهمیده بودم کی و به کجا خورد. مقنعه ام دور گردنم کشیده شده بود و اون هم گردنم رو قرمز کرده بود. دوش گرفتم و اومدم بیرون. شایان هم اومده بود. دور هم نشستیم و شایان گفت حتما باید این شکایت ضمیمه بشه. هرچی به خاله زنگ زدیم جواب نداد. من و شیرین خونه موندیم و بابا و شایان رفتن سراغ خاله... شیرین داشت شام درست میکرد که همسر خودش و شایان هم بیان. رفتم تو آشپزخونه با سالاد درست کردن خودم رو سر گرم کنم. یکم گذشت شیرین گفت

– کاش بخاطر فوت مامان هم شکایت کنیم

باز داغ دلم تازه شد. آروم گفتم

– باید میکردیم... الان دیگه دیر شده.

شیرین نشست جلوی روی من و گفت

– شوکا... نمیخوام ناراحتت کنم... اما من فکر میکنم تا محسن

زنده است تو رنگ آسایش رو نمیبینی عزیز دلم

از حرفش انگار تو دلم میدون جنگ شد و شیرین ادامه داد

– ما بخاطر مرگ مامان شکایت کنیم شاید محسن محکوم به

قصاص شد!

نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم

– خودت هم میدونی همیشه... اگر کسی محکوم شه هم آخرش

خاله است و پدربزرگ...

صدای زنگ موبایلم حرفم رو ناتمام گذاشت. به شماره رو

صفحه گوشیم نگاه کردم. سیو بود... به اسم مازیار ملک.

شیرین هم صفحه گوشیم رو دید و گفت

– رئیس آزمایشگاه؟

سر تکون دادم آره و سریع گوشی رو برداشتم. رفتم سمت اتاق

خودم و جواب دادم

– الو

صدای آقای ملک بدنم رو مور مور کرد که گفت
– سلام خانم دلیر... خواستم حالتون رو بپرسم
گلووم رو صاف کردم و گفتم

– خوبم... ممنونم... بابام از کلانتری برگشت... محسن فعلا
بازداشته

آقای ملک گفت

– بله میدونم. زنگ زدم از پدرتون پرسیدم. گفتم حال خودتون
رو هم بپرسم

بدنم باز گر گرفت. سریع گفتم

– خیلی ممنونم. شما من رو شرمنده میکنید

آقای ملک گفت

– من که کاری نکردم. اگر زمانی حس کردید نیاز به مشاور و یا
روانشناس دارید، یکی از دوستان من کلینیک مشاوره دارند
می تونید بدون نیاز به وقت قبلی از ایشان کمک بگیرید.

– ممنونم... حتما

– خوبه. شنبه میبینمتون

تشکر کردم و آقای ملک قطع کرد. مکلمه کوتاه و رسمی بود. اما
حس عجیبی به من میداد. اینکه مازیار ملک انقدر اهمیت
میداد خوشحالم میکرد. اما ته دلم یه نگرانی بود، نکنه این هم
هدفی پشت توجهش داشته باشه؟

بلاخره محسن هم از اول که دیوونه و روانی نبود... با صدای
شیرین به خودم اومدم که گفت

– چی میگفت؟

رو تختم نشستم و گفتم

– بهم گفت اگر نیاز به مشاور دارم میتونم بدون نوبت برم
کلینیک دوستش!

ابروهای شیرین بالا پرید و گفت

– جوونه؟

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم

– منظورت چیه؟

لبخندی زد. رو تخت نشست و گفت

– هیچی بابا. سوال بود دیگه. عکسش رو داری؟

شاکی گفتم

– نه عکسش رو چرا داشته باشم. فکر کنم 40 اینا باشه!

شیرین خندید. بلند شد و گفت

– او نه! 40 دیگه خیلی زیاده، احتمالاً خودش هم زن و بچه
داره

با تاسف بر اش سر تکون دادم و گفتم

– از دست این افکار تو

شیرین فقط خندید. اما با بیرون رفتنش ناخودآگاه اکانت
تلگرامم رو باز کردم. دنبال کانتکت آقای ملک گشتم و زدم رو
پروفایلش. یکم طول کشید تا عکس لود شد. با دیدنش
ابروهام بالا پرید.

تو ساحل زیر یه چتر ساحلی و رو یه صندلی چوبی نشسته بود.
یه شلوارک کوتاه سفید پاش بود و یه تیشرت سفید. عینک
آفتابی به چشمش بود و یه نوشیدنی هم تو دستش. مشکوک
رفتم سراغ عکس بعدی. واقعا این خودش بود؟

چرا انقدر با این مرد اتو کشیده تو آزمایشگاه فرق داشت!
عکس های بعدی هم تو مهمونی و دور همی بود گویا چون اونجا
هم تیشرت و شلوار جین تنش بود... یهو فهمیدم چه خبره.
اون با شماره شخصیش بهم زنگ زد. نه شماره کاری. زود رفتم
تو سایت آزمایشگاه و چک کردم...
حدسم درست بود.

شماره موبایل مدیریت یه شماره دیگه بود.

اونو هم سیو کردم و چک کردم.

فقط یه عکس رسمی پشت میز با کت و شلوار مشکی داشت.

تو افکارم غرق شدم. حلقه دستش نبود. تو پروفایل هم چیزی

نبود از زن و بچه . با صدای در به خودم اومدم. چته شوکا!؟ به

فرض محال هم مثلا بگیم اون نگاه متفاوتی به تو داشته

بود... مسلما امروز با فهمیدن مطلقه بودن نگاهش عوض

میشه. و من...

من قصد نزدیک شدن به هیچ مردی ندارم!!!

بلند شدم و رفتم بیرون. بابا و شایان اومدن . خبر خوبی

نداشتن، نتونسته بودن خاله رو پیدا کنن.

خونه خودش نبود و همسایه ها هم خبر نداشتن. خونه خاله یه

خونه باغ بزرگ بود. شوهر خاله ام مرد متمولی بود . فقط همین

یه بچه رو داشتن و زندگی رو به پاش میریختن. همین یه بچه

که از وقتی یادم میاد هر چیزی میخواست به براش فراهم بود و

کسی رو حرفش حرف نمیزد. همین یه بچه که از 15 سالگیم

خواستگار من بود.

بعد 6 سال که راضی میشم و عقد میکنیم زندگیم رو جهنم

میکنه...

با این فکر اتفاقات تو سرم مرور شدن و عرق سر رو بدنم
نشست. نه نه. نمیخوام برگردم به گذشته و مرور خاطرات ...
سر تکون دادم تا این افکار از سرم پاک شه و شایان گفت
_ شوکا... فردا میریم پزشک قانونی، تا کبودی سرت هست
شکایت مجدد بکنیم.

سر تکون دادم و لب زدم باشه که بابا گفت

_ الان همسر های شما میان قضیه رو خیلی باز نکنید. بعدن
علیه شما سو استفاده نکنن . . به بابا نگاه کردم و انگار قلبم
مچاله شد همیشه اینجوری برخورد میکرد. انگار من مایه ننگ
خانواده بودم

من و اتفاقاتی که برام می افتاد... سرم رو انداختم پائین و
شیرین گفت

_ اتفاقا من که کامل تعریف میکنم. بدون دست از پا خطا کنه
خانواده من پشتتم هستن

به شیرین نگاه کردم. لبخند با محبتی به من زد. اما شایان
گفت

_ باشه حالا نمیخواد ریز ریز بگی

بلند شد و گفت

_ من برم دنبال ماهک بیارمش.

با این حرف به سمت در رفت. بابا رو به شیرین گفت

– حامد کی میاد؟

شیرین به ساعت نگاه کرد و گفت

– الانا میرسه

حامد خیلی زود رسید و شایان هم با ماهک اومد . دور هم شام خوردیم. از سیاست و اقتصاد حرف زدیم. کسی نپرسید محسن چکار کرده . سرت چی شده و میخوای چکار کنی. شاید باید ممنون میبودم که نمیپرسن. اما حس بدی داشتم. انگار من و مشکلم رو انکار میکنن. هرچند میدونستم در عمل این کارو نمیکنن اما حسم اینجوری بود.

آخر شب همه رفتن .

داشتم ظرف ها رو جا به جا میکردم و آشپزخونه رو مرتب میکردم که بابا تکیه داد به اوپن و گفت

– این آقای ملک عصر هم به من زنگ زد. گفت اگر وکیل لازم باشه یه نفر رو میتونه معرفی کنه

سوالی به بابا نگاه کردم و گفتم

– ما که وکیل داریم

بابا گفت

– نداریم. اون قرار داد مال کار قبلی بود. الان برای این شکایت
بخوایم بریم دادگاه باز باید وکیل بگیریم

اومدم سمت بابا و گفتم

– ببخشید من همش براتون اسباب زحمت می‌شم

بابا اخمی کرد و گفت

– اینجوری نگو شوکا! جز خاله ات و پسرش کسی اینجا مقصر
نیست. من فقط ازت پرسیدم که ببینم موافقی از همین وکیلی
که آقای ملک گفت استفاده کنیم؟

آروم سر تکون دادم و گفتم

– هر جور شما صلاح بدونین

بابا زیر لب خوبه ای گفت و رفت اتاقش . اما شنیدم که مشغول
مکالمه شد. حدس زدم زنگ زده به آقای ملک. نمیدونم چرا
کنجکاو شده بودم چند سالشه و ازدواج کرده یا نه. ته دلم
دوست داشتم اون هم طلاق گرفته باشه تا با من هم درد
باشه. از خودم و این افکارم ناراحت بودم. بابا مکالمه اش رو با
آقای ملک تموم کرد. اما چیزی دیگه به من نگفت و خوابید.
منم بعد چک کردن کل خونه خوابیدم. اما مدام خواب محسن
رو میدیدم.

تو اتاق شرکت، تو خونه، تو خیابون، همش خوابش رو میدیدم که میخواد به من حمله کنه. ساعت 4 صبح رفتم سرویس، دست و روم رو شستم و رفتم رو تراس، با خدا درد و دل کردم و حس کردم قلبم سبک تر شد. برگشتم رو تختم و از سر بی خوابی اسم و فامیل مازیار ملک رو تو گوگل سرچ کردم. چندتا صفحه اومد که رزومه کاریش بود. تو اینستاگرام هم سرچ کردم و چندتا پیج اومد. از رو عکس پروفایلش پیجش رو پیدا کردم.

پیجش خصوصی بود اما هیچ پستی نداشت. بئو هم ننوشته بود و یه عکس ازش بصورت رسمی تو پروفایل بود. کنجکاویم گل کرده بود اما هیچ اطلاعاتی نبود. با فکر به اینکه ممکنه چه شرایط زندگی داشته باشه و ساختن سناریو های مختلف در مورد رابطه خودم و مازیار ملک خوابم برد.

با صدای بابا بیدار شدم. خسته و داغون نشستم رو تخت. بابا گفت

– لباس بپوش شوکا جان بریم پیش وکیل و بعد هم شکایت کنیم

با سر درد حاضر شدم. از افکار مسخره خودم شرمنده و عصبی بودم. تا یکی کمکت کرد چرا انقدر توهم میزنی. با بابا راه افتادیم و حرف و صحبت ذهن من رو از آقای ملک دور کرد. ته

دلم میدونستم اگر یک در هزار هم این مرد بیاد سمت من، من
پسش میزنم...

چون نه تنها روحی آماده آشنایی با هیچ آدمی نبودم. اعتمادم
هم خدشه دار شده بود و نزدیکی به مرد ها مضطربم میکرد.
وکیل جدید انگار خبره تر بود. با ما برای ثبت شکایت اومد و
متن شکوایه رو خودش تنظیم کرد. به بابا گفت دفعه قبل باید
حتما حکم میگرفتیم که حق نداره تو مرخصی به ما نزدیک شه.
اونوقت این نزدیک شدن هم جرم میشد و به نفع ما بود. تا
نزدیک 1 درگیر بودیم. پنج شنبه بود و دیگه اداره ها تعطیل
شده بودن. بابا به آقای عمادی، وکیل جدیدمون تعارف کرد
بریم نهار. اون قبول نکرد و گفت جلسه کاری داره با آقای ملک!
متعجب بودم که اون دیگه چرا به وکیل نیاز داره؟! جلو خودم رو
گرفتم تا چیزی نپرسم. تشکر و خداحافظی کردیم و با بابا
برگشتیم خونه. یه املت درست کردم با بابا نشستیم. از پول
مهریه ای که محسن مجبور شده بود به من بده و تو حساب من
بد، بخش زیادی هم تو حساب بابا بود. اما بابا هیچوقت ارزش
برداشت نمیکرد. سر میز نهار به من گفت

– با اجازه ات پول وکیلت رو از روی پول مهری هات دادم

سر تکون دادم و زیر لب گفتم

– مرسی

بابا سریع گفت

– درستش این بود خودم میدادم اما بخاطر قسط های بانک
مسکن مادرت این ماه ها خیلی خالی میشم

سر تکون دادم و گفتم

– من که به این پول نیاز ندارم. شما هر جور صلاح میدونین و
تو هر راهی مناسب میدونین خرج کنین

بابا گفت

– این پول مال خودته. منم فقط اگر بخوام خرجی کنم برای
خودت استفاده میکنم که بتونی حقت رو بگیری

سر تکون دادم اما حالم بد بود . با اینکه یکسال از طلاق من و
اون روز های شوم گذشته بود اما هر بار حرفی یا یادآوری به
اون زمان میشد حالم خراب میشد. شاید باید باز میرفتم
مشاوره. دیگه دوست نداشتم به آقای ملک رو بزوم. چون برای
وکیل رو زدیم بهش و نمیخواستم فکر کنه آویزون معرفی های
اونم.

بعد نهار خودم تو گوگل سرچ کردم. یه مرکز مشاوره پیدا کردم
که نزدیک ما بود و برای سه شنبه ساعت 5 که خالی بود
خواستم فرم نوبت رو پر کنم . سر گرم این کار بودم که از
مازیار ملک تو تلگرام یه پیام برام رسید

دفعه قبل بهم مسیج عادی داده بود. برای همین انتظار نداشتم
بهم اینبار تو تلگرام پیام بده

هنوز پیام رو باز نکرده بودم. اما ضربان قلبم بالا رفته بود.
تلگرام رو باز کردم. یه عکس فرستاده بود. بدون هیچ متنی
... عکس رو باز کردم... لیست شماره تماس بود

با اسم مرکز مشاوره... و اسم مشاور اصلیش!

داشتم عکس رو چک میکردم که آقای ملک نوشت:

– سلام خانم دلیر، اگر خواستید نوبت بگیرید با شماره دوم
داخل لیست تماس بگیرید بگید با خانم برزگر وقت میخواید و
از آشنایان من هستید

چند بار پیامش رو خوندم

چطوری یعنی ممکنه

انقدر حس ششم؟

دوست داشتم ازش بپرسم گوشیم رو هک کردی که فهمیدی
دنبال مشاور هستم؟

اونم دقیقا الان فرستادی؟

اما روم نمی شد بپرسم . برای همین فقط نوشتم

– دست شما درد نکنه. چشم حتما میگم

استیکر گل فرستاد و دیگه چیزی نگفت
دوباره به پروفایلش نگاه کردم. شبیه عکس های تبلیغاتی بود
پوزخند زدم و پروفایل خودمو چک کردم. اتفاقا پروفایل من
هم شبیه عکس های تبلیغاتی بود

البته برای تبلیغات دوره های ترک اعتیاد و افسردگی!
چون عکسم از صورتم بود که نصفش تو سایه و تیره بود.
نصف دیگه هم با چشم هام که پر از غم بود. این عکس
درست مال وسط دوران عقده بود و این چشم ها درد اون روز
ها رو داشت.

نمیدونم چرا اینهمه مدت عکسم رو عوض نکرده بودم. اینهمه
مدت من به خیلی چیز ها توجه نداشتم. سرم رو بلند کردم و
تو آینه به خودم نگاه کردم. ابروهام رو از بس خودم مرتب
کرده بودم کاملا مدلش دخترونه بود. موهام مشکلی ساده بود
آرایش نمیکردم و زیر چشم هام یه خط گود افتاده بود. دراز
کشیدم رو تخت و شماره مرکز مشاوره رو گرفتم
انتظار نداشتم عصر پنج شنبه جواب بدن. اما بودن و برای
شنبه ساعت 5 بهم نوبت دادن.

حالا حس بهتری داشتم هرچند میدوم سالها زمان لازمه تا من
شوکای قبل بشم. البته اگر بشم...

دل‌م برای مامان تنگ بود. برای اینکه بغلم کنه و غم هام رو کم کنه .

خودم رو بغل کردم، چشم هام رو بستم و با تصور مامان خوابم برد. جمعه بود بابا از کلانتری پیگیری کرد که هنوز محسن تو بازداشت باشه. شنبه تازه شکایت بررسی میشد. بابا نگران بود خاله محسن رو با وثیقه آزاد کنه. اما فعلا که انگار نتونسته بود کاری کنه و به تماس های ما هم جواب نمیداد. با بابا رفتیم فروشگاه بزرگ نزدیک خونه تا خرید کنیم. چون خیلی حس میکردم داغونم یکم آرایش کردم. مداد چشم کشیدم. با رژ لب. موهام هم باز گذاشتم و یه شال لیموئی روشن سرم کردم. حس میکردم نگاهی رو من سنگینه. میترسیدم برگردم و باز محسن باشه. بابا رفته بود تو صف قصابی فروشگاه. من هم داشتم لبنیات برمیداشتم که دوباره حس اون سنگینی اومد

اما اینبار انگار نزدیکتر بود. با شوک برگشتم به پشت سرم و با دیدن نگاه متعجب آقای ملک هین گفتم. ابروهایش بالا تر رفت و گفت

– شک داشتم خودتون باشید! اما انگار ترسوندمت

دستم رو گذاشتم رو قلبم. نفس راحتی کشیدم و گفتم

– نه شما مقصر نیستید من زود میترسم

از حرفم یه تای ابروهاش بالا پرید. دقیق نگاهم کرد. انگار
حرف عجیبی زده بودم و گفت

– از همه چی؟ یا فقط از من؟

چند لحظه طول کشید تا بتونم سوالش رو درک کنم. اما باز هم
جوابی نداشتم. سعی کردم لبخند بزنم و خودم رو جمع و جور
کنم. آروم گفتم

– یکم بهم ریختم

چشم هاش هنوز رو من دقیق بود. انگار این جواب براش قانع
کننده نبود. موهام رو پشت گوشم ریختم و گفتم

– شما همیشه میاید اینجا خرید؟

لبخند زد، از اون لبخند ها که داشت بهت میگفت دیگه خیلی
تابلو بحث رو پیچوندی. اما جواب داد

– آره، من دوتا کوچه پائین تر از شما میشینم

اینبار واقعا لبخند زدم و گفتم

– کوچه سیزده؟ همون که سر کوچه نگهبانی با یه درخت
اطلسی بزرگ داره

آقای ملک لبخندش پر رنگ شد و گفت

– دقیقا... اون اطلسی مال حیاط ماست

سر تکون دادم و گفتم

– خیلی خوشگله. ساختمون ما حیاط نداره اصلا

خندید و از قفسه کنارم خامه و پنیر برداشت. منم یه سطل
ماست برداشتم و آقای ملک گفت

– من فکر کردم ساختمونتون چون جنوبیه، حیاطش پشت باشه
رو نوک پا بلند شدم تا از قفسه بالای یخچال پنیر پیتزا بردارم و
گفتم

– نه اون سمت پاسیو طبقه اوله که کامل بسته است.

نوک انگشتم رسید به پنیر ها اما نتونستم بدم جلو. دستم رو
عقب بردم که چک کنم طبقه دیگه ای پنیر پیتزا نچیدن. اما
آقای ملک دوتا پنیر برداشت و یکی رو داد به من. لبخند زدم
سریع تشکر کردم. نمیدونم چرا وقتی مستقیم نگاهم میکرد
ضربان قلبم میرفت بالا. زود نگاهش رو از من گرفت. به قفسه
مقابل نگاه کرد و گفت

– میدونین قارچ ها کجان؟ قسمت سوسیس و کالباس که
نیستن

سر تکون دادم و گفتم

– آره گفتن قارچ بسته بندی تموم شده اما فله تو قسمت تره
بار هست

سری تکون دادو گفت

– ممنون. من برم قارچ بخریم

لبخند زدم و گفتم

– خوشحال شدم دیدمتون

دوباره نگاهم کرد و قلبم ریخت. لبخند زد و گفت

– منم. فردا میبینمتون

با این حرف خداحافظی کردیم و رد شد. یه نفس عمیق و راحت

کشیدم. کنارش استرس داشتم. اما از هم صحبتی باهاش

لذت هم میبردم. خواستم برم پیش بابا که دیدم با اخم داره

میاد سمتم

جا خوردم چون بابا هیچوقت به من اخم نمی کرد. رسید به من

عصبانی گفت

– مزاحمت شده بود؟

لب زدم

– کی بابا؟

بابا ابروهاش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد و گفت

– همین مردی که رفت!

خندیدم و گفتم

– آقای ملک بود! سلام رسوند

بابا تعجبش بیشتر شد و گفت

– پس تو چرا...

مکث کرد. میدونستم نفس راحت کشیدن من رو دیده.

خودش خندید و گفت

– منو آخر دق میدی دختر. بیا بریم

از اینکه جلو بابا تابلو شده بودم خجالت کشیدم. زیر لب چشمی

گفتم و دوتایی به سمت صندوق رفتیم. دیگه آقای ملک رو

ندیدم. اومدیم خونه خودم رو با مرتب کردن خریدها سرگرم

کردم

به کوچه آقای ملک فکر میکردم. گفت اون اطلسیها مربوط به

خونه اوناست. کلا اون کوچه خیلی شیک و لاکچری بود. سرش

نگهبان داشت و نمیداشت کسی وارد شه. اکثر خونه هاش یا

دوبلکس ویلایی بودن یا سه طبقه.

نمیدونستم خونه آقای ملک ویلایی هست یا مدل دیگه...

نباید انقدر در مورد این مرد کنجکاوی کنم... اما دست خودم

نبود...

شب زودتر خوابیدم و صبح بابا من رو رسوند آزمایشگاه. از لابی

عمومی سریع رفتم بالا. میخواستم زودتر برسم و اتاق رو برای

خانم عسگری آماده کنم . نمیخواستم با اون وضع آشفته رو به
رو شه

اما تا در رو باز کردم دیدم همه چیز مرتبه. قفسه سقوط کرده
سر جاشه و کتاب ها و مدارک چیده شده. جا چسبی شکسته
هم با یه دونه جدید جایگزین شده . شرمنده شده بودم
نمیدونستم چکار کنم. خواستم برم بالا از آقای ملک تشکر کنم
اما نه روم میشد نه دل و جرئتش رو داشتم.

پشت سیستمم نشستم و چند دقیقه زل زدم به سیستم. هم
منو نجات داد. هم بدون منی اینجا رو داد مرتب کردن. باید
تشکر میکردم. میتونستم مسیج بدم اما درست نبود با مسیج
نفس عمیقی کشیدم و بلاخره تصمیمم رو گرفتم.

مقنعه ام رو مرتب کردم و زدم بیرون از اتاق. با پله ها دوئیدم
طبقه بالا. رسیدم به طبقه سوم. مکث کردم تا نفسم بیاد سر
جاش و رفتم سمت اتاق مدیریت. منشی هنوز نیومده بود
احتمالا خیلی زود اومدم. شاید خود آقای ملک هم نیومده
باشه. خواستم در اتاقش رو بزنم اما گفتم شاید ناراحت شه
بدون هماهنگی با منشی. دستم رو عقب کشیدم و چرخیدم تا
برگردم. میتونم دیر تر پیام وقتی منشی هست

اما تا چرخیدم با آقای ملک چشم تو چشم شدم. جلو در آسانسور بود، دقیق و سوالی داشت نگاهم می کرد. باز انگار اتصال مغزم و زبونم قطع بود. مغزم داشت سلام و احوال پرسشی میکرد و میگفت چرا اینجام. اما زبونیم قفل بود. آقای ملک گفت:

– خوبی خانم دلیر؟

انگار دکمه روشن شدن من رو زده بود. سریع گفتم:

– سلام... ام... روزتون بخیر... ام... من گفتم پیام بالا ازتون تشکر کنم... راستش... من زود اومدم خودم اتاق تمیز کنم اما دیدم همه چیز مرتبه... خیلی ممنونم

حرفم تموم شد نفس گرفتم. این حرکتم به وضوح لبخند آورد رو لبش اما زود صورتش رو کاملا عادی کرد. سری تکون دادو گفت:

– خواهش میکنم... از آقای معبودی خواستم تمیز کردن.

میتونی از ایشون تشکر کنی.

– ممنونم. چشم. با اجازتون

انقدر سریع این رو گفتم که دوباره لبخند زد. سر تکون داد و من هم دیگه چیزی نگفتم برگشتم سمت پله ها و تا پاگرد رو سریع پائین رفتم. تو پاگرد ایستادم. سرم رو بردم بیرون

پنجره و چندتا نفس عمیق کشیدم. قبلم بلاخره یکم آرام شد و برگشتم اتاقم

خانم عسگری اومده بود. سلام و احوال پرسى کردم و پرسید سرم چی شده . منم سر بسته گفتم همسر سابقم اومد اینجا و باعث شد سرم اینجوری شه و آقای ملک زنگ زد به پلیس. با اینکه سر بسته گفتم کاملا شوکه شده بود. با تعجب پرسید:

– شوکا جان شما مگه 23 سالت نیست؟

سر تکون دادم و گفتم:

– کی ازدواج کردی کی طلاق گرفتی

این سوال تلخی بود که همه از من میپرسیدن. با شرمندگی گفتم

– والا طرف پسرخاله ام بود. تقریبا سنتی ازدواج کردیم. 21 بودم ازدواج کردم. 22 طلاق گرفتم.

متعجب سری تکون داد و گفت

– الهی بمیرم چقدر اذیت شدی. قبلا هم دست روت بلند کرده بود؟

با این حرف به پیشونیم نگاه کرد. نفسم رو خسته بیرون دادم. به مانیتور خیره شدم و تصویر خودمو تو بازتاب مانیتور نگاه کردم. آرام گفتم

– ای... گاهی!

پوزخند زدم به جواب خودم و نگاهم افتاد به مچبند دور دستم .
اون عوضی با من کاری کرده بود که این کبودی رو سرم در
برابرش به چشم نمی اومد. با این فکر ذهنم برگشت پیش
گذشته اما سریع سر تکون دادم تا از افکارم جدا شم و خانم
عسگری گفت

– آقای ملک باهات چطور رفتار کرد؟ قاطی نکرد چرا اینجوری
کردی؟

با استرس به خانم عسگری نگاه کردم و گفتم

– نه! زنگ زد پلیس بعد منو رسوند خونه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت

– جدا؟ یه دختری جای تو بود یه بار دوست پسرش اومد اینجا
دعوا کردن. آقای ملک سر همین اخراجش کرد

حالا واقعا قلبم سقوط کرده بود. با ترس لب زدم

– بخاطر همین اخراج کرد؟

خانم عسگری سری تکون دادو گفت

– آره... البته خودش هم سر به هوا بود و دیر میومد سر کار.
وسط کار هم جیم میزد میرفت...

با این حرف خودش خندید و گفت

– دیگه اون دعوا بهونه شد که عذرش رو خواستند

سعی کردم خودم رو آرام کنم و به خودم دلداری بدم . خانم
عسگری اما بیخیال بحث نمیشد و گفت

– این آقای ملک نمیدونم به کی رفته! پدر و مادرش خیلی
خوش رو و خوش برخوردن. اما خودش اصلا انگار با همه
دشمنه. مودبه اما لحنش تنده!

یاد روز اول که رفتم اتاقش افتادم. هم تند هم کاملا رک .
سری تکون دادم و خانم عسگری گفت

– حالا خداروشکر به تو چیزی نگفت. انشالله چیزی هم نگه،
واقعا اینجا بهت نیاز دارم

زیر لب گفتم انشالله و خودمو با کار سرگرم کردم. اما استرسی
که خانم عسگری به من داده بود حسابی رفته بود تو جونم.
هر نیم ساعت مجبور میشدم برم رو تراس و نفس بگیرم.
بلاخره ساعت کاری تموم شد. به بابا مسیج دادم و گفتم

– صبر کنم با شما برم مرکز مشاوره یا با اسنپ برم؟

بابا گفت

– اگر اذیت نمیشی تنها بری، تو برو من میام دنبالت

براش نوشتتم چشم و از خانم عسگری خواستم باهام پائین
وایسه تا سوار اسنپ بشم. به دروغ گفتم میتروسم اسنپ رو
تنها سوار شم. اون هم همراهم سوار شد و تا جائی که هم
مسیر بودیم اومد. خانم عسگری که پیاده شد منم زود
رسیدم مرکز مشاوره و رفتم بالا

منشی بهم برگه معرفی نامه و شرح حال داد. برگه ها خیلی
اطلاعات شخصی از من میخواست و من برام پر کردنشون عذاب
بود. یکم خلاصه همه چیز رو نوشتتم و نوبتم شد. وارد اتاق
خانم بزرگ شدم... انتظار یه خانم مسن رو داشتم. اما یه
خانم میانسال، پشت میز بود. مردد سلام کردم و نشستم.
لبخند محبت آمیزی به من زدو برگه ها رو از من گرفت و گفت
- خوب... خانم شوکا دلیر... آقای ملک به من گفتن ممکنه شما
بیاید

جا خوردم. درسته آقای ملک گفت که بگم از طرف اونم تا زودتر
نوبت بدن اما انتظار نداشتم در مورد من گفته باشه. معذب رو
صندلیم جا به جا شدم و گفتم

- بله متاسفانه ایشون شاهد دعوای همسر سابقم و من شدن

ابروهاش بالا پرید و گفت

- طلاق گرفتید؟

سر تکون دادم که به برگه نگاه کرد و گفت
- آها آره اینجا نوشتی... یکساله طلاق گرفتی و علت طلاق
خشونت همسرتون بوده
سر تکون دادم آره و خانم برزگر برگه رو گذاشت کنار و گفت
- خب... بعد طلاق مشاوره داشتی؟
- بله. یه تایم کوتاهی. چون آروم شده بودم دیگه نرفتم. اما
خب... دوباره که دیدمش... خیلی حالم بد شد... و...
راستش فهمیدم اصلا حالم خوب نبود و نیست...
سری تکون داد یعنی ادامه بده. اما من همین الان کلافه بودم
و نمیدونستم چطور ادامه بدم خانم برزگر گفت
- چه علائمی داری که فهمیدی خوب نیستی؟
نفس گرفتم و گفتم
- من فوبیای فضای بسته گرفتم. خاطرات و اتفاقاتی که
گذشته هی تو سرم مرور میشه و خب... راستش... نمیتونم با
هیچ مردی راحت صحبت کنم و اگر تنها باشم سریع دچار
استرس میشم
ابروهای بالا پریده خانم برزگر رو دوست نداشتم. اما سریع
حالت چهره اش رو عادی کرد و گفت

– همیشه بدونم همسر سابقتون چکار کرده که شما درگیر این مشکلات شدید. البته میدونم گفتن یه سری مسائل ممکنه حالتون بد کنه اما شوکا جان بعضی مسائل تا باز نشه و هضم نشه ارزش نمیتونی گذر کنی.

خیره شدم به کف زمین، همه چیز تو سرم مرور میشد، اما زبونم باز نمیشد حرفی بزدم. خانم برزگر گفت

– لازم نیست الان کامل بگی. در حدی بهم بگو که بتونم بفهمم از چه مسیری باید بریم. همسر سابقت دست رو شما بلند کرده بود؟

آروم سر تکون دادم و پرسید

– آسیبی زده که ردش مونده باشه؟

باز هم سر تکون دادم آره و بغض بی اراده راه نفسم رو گرفتم. خانم برزگر پرسید:

– در معرض دیدته و دیدنش عذابت میده؟

چشم هام داغ شد. دستم رو بالا بردم و به مچ بندم اشاره کردم. لب زدم

– مچ دستم رو با سیگارش می سوزوند!

بیان کردنش انگار درد سوزش تو دستم رو بیدار کرد . مچ دستم تیر کشید و سریع دستم رو پائین انداختم . نفس گرفتم و به خانم برزگر نگاه کردم. نگران و ناراحت بود. آروم گفت
– متاسفم که از چنین سختی گذشتی اما بهت تبریک میگم که انقدر قوی بودی که خودتو نجات بدی.

بغضم رو عقب فرستادم . اما تا پلک زدم اشکم ریخت . یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و سریع اشکم رو پاک کردم. خانم برزگر گفت

– ببین شوکا جان، ما نمیتونیم با خاطرات بد بجنگیم بگیم نیا. نیا یادم. نیا تو ذهنم. اینجوری اونا قهرتمند تر هجوم میارن. باید بشینی و بگی بیاید... بیاید همتون. مرور کنی. ببینی و به خودت یادآور بشی ازش گذشتی. باید هضم کنی. باید ازشون نترسی تا کوچیک بشن و دیگه نتونن بهت آسیب بزنن...

اشکم رو مجدد پاک کردم و گفتم

– اما وقتی یادشون می افتم حالمو بد میکنن. طپش قلب میگیرم و عصبی میشم.

لبخندی زد و گفت :

– یه قرص برات مینویسم که آروم نگهت داره. اما فقط وقتی
میخوای وارد فاز تراپی بشی ازش باید استفاده کنی. نه در کل
روز ...

سر تکون دادم و لب زدم چشم که گفت:

– حالا بیا از اول خواستگاری و شروع ماجرا تا جایی که حالت بد
نمیشه برام بگو. میخوام با مرور از اول کم کم حرکت کنیم و
جلو ببریم

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

– خب... من دختر کوچیک خانواده هستم. از سمت مادریم من
آخرین نوه حساب میشم. پسر خاله ام که از نظر مالی از همه
خاندان بالا تر بودن از 16 سالگی من خواستگارم بود. تک بچه
بود و از اینا که پدر و مادرش کل زندگی رو به پاش ریختن!

خانم برزگر سر تکون داد و من گفتم:

– من حسی بهش نداشتم. حتی هرچقدر محبت میکرد و هدیه
میخرید برام جذابیتی ایجاد نمیکرد

خانم برزگر پرسید

– چرا؟ از چیش خوشت نمی اومد؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

– نمیدونم. از کلیتش... یعنی منظورم اینه لباس هاش بد نبود
اما هر تپیی میزد به دل من نمی نشست. حرف زدنش رو
دوست نداشتم گاهی خیلی بد دهن بود. اهل مشروب و سیگار
بود و من با اینکه با این دوتا مشکل ندارم اما وقتی اون
استفاده میکرد به نظرم خیلی بد بود این کار! منظورم اینه بد
مست میکرد و خیلی سیگار میکشید. تو عروسی ها همه
میگفتن یکی محسن رو جمع کنه باز مست نکنه. میدونید
منظورم چیه؟

سر تکون دادو گفت

– افراطی بود...–

سریع گفتم

– دقیقا تو همه چیز افراطی بود.

– خب پس چرا موافقت کردی ازدواج کنی؟

دوباره بغضم بزرگ شد و آروم گفتم

– تا وقتی مامانم زنده بود... جز خاله ام کسی حرفش رو پیش

نمی کشید. مامانم به خاله ام میگفت شوکا سنش کمه هر

وقت هم خودش بخواد با هرکی خودش بخواد ازدواج میکنه

مکت کردم. خاطرات تو ذهنم مرور شد. آروم گفتم

– اما من 19 سالم بود. محسن او مد جلو دانشگاه دنبالم. بدون اینکه به من بگه. منم تا دیدمش گفتم کار درستی نکرده. سوار ماشینش شدم اما حاضر نشدم باهاش برم بیرون و گفتم منو تحت فشار نذاره. اصرار کرد برم خونشون خاله ام میخواد باهام حرف بزنه... منم گفتم باشه با مامانم میام و خونه خودمون پیاده شدم.

اتفاقات اون روز شوم از سرم گذشت. به خانم برزگر نگاه نکردم. نفسم رو با آه بیرون دادم و گفتم – من تو خونه به مامانم گفتم که من اصلا از محسن خوشم نمیاد. چرا گیر داده به من. کلی غر زدم...

بغضمو عقب فرستادم و گفتم

– مامانم میگفت انقدر جبهه نگیر. خیلی دوستت داره. من مجبورت نمیکنم اما تو هم جبهه گرفتی...

مکت کردم خانم برزگر گفت

– میخوای ادامه ندیم؟

با تکون سر گفتم نه و ادامه دادم

– مامانم بلاخره قرار شد تنها بره و با محسن صحبت کنه. اما رفت و دیگه بر نگشت! به ما گفتن مامانم از رو درخت گیلاس خونه خالم افتاده پائین و گردنش شکسته!

شدت اشکم بیشتر شد. با خشم گفتم
– اون موقع فکر کردیم واقعا حادثه بود...
سرم رو بلند کردم. به خانم بزرگر شوکه نگاه کردم و گفتم
– اما الان شک ندارم کار محسن روانی بوده! چون جز اون، خاله
و شوهر خاله ام کسی تو اون خونه نبود!
خانم بزرگر آروم و با تردید سر تکون داد و گفت
– بعد چی شد؟
اشک هام رو با حرص پاک کردم و گفتم
– ما برای مرگ مادرم شکایت نکردیم. اما شوهر خاله ام از
همون روز از شوک انگار لال شده بود. نمیتونست حرف بزنه و
بعد 2 ماه بردنش خونه سالمندان! بعد هم یه روز گفتن ایست
قلبی کرد. در حالی که هنوز 60 سالش نشده بود!
خانم بزرگر انقدر تو شوک بود که فقط نگاهم کرد. اشکم رو
پاک کردم و گفتم
– یک سال بعد مرگ مادرم خاله ام هر روز خونه ما بود، میگفت
محسن بخاطر من میخواد خودکشی کنه. میگفت محسن بخاطر
من کله خر شده. میگفت تو باعث شدی این بچه جمع نمیشه.
کم کم پدر بزرگم، دائی، خاله بزرگم و همه خانواده به من
میگفتن چرا با محسن که انقدر عاشقته لج کردی.

خیره شدم به زمین، نفسم که انگار داغ شده بود و ریه هام در حال سوختن بود رو بیرون دادم و گفتم:

– محسن هم مظلوم نمائی میکرد و ادای عاشق هارو در میآورد.
من بلاخره قبول کردم و عقد کردیم...

سرم رو بلند کردم . به خانم برزگر نگاه کردم و گفتم

– همیشه دیگه ادامه ندَم؟

سریع سر تکون داد و گفت

– حتما... حتما عزیزم... حتما...

نفس گرفتم و اشک هامو پاک کردم. خانم برزگر گفت

– شوکا جان تو اولین نفری نیستی که دخالت خانواده باعث

ازدواجش شده و متاسفانه ازدواجش به طلاق منجر شده.

نمیگم کاش همون موقع می اومدی پیش مشاور چون میدونم

اون موقع چه فشاری روت بود مخصوصا که حامی اصلیت یعنی

مادرت رو هم از دست داده بودی.

سر تکون دادم و بغضم رو خوردم. خانم برزگر گفت

– درسته ما مقصر اصلی تصمیماتمون هستیم اما بخاطر

اشتباهاتمون نباید خودمون رو ویران کنیم. بلکه باید قدر

تجربیاتمون رو بدونیم. مکث کرد نگاهش به کبودی سرم

نشست و گفت

– هرچند بعضی تجربیات سخت به دست میاد

باز هم فقط سر تکون دادم که لبخند محوی زد و گفت

– تو جلسه بعد سعی میکنیم تا جای بیشتری پیش بریم اما تا اون موقع لطفا خودت بیشتر از این حدی که امروز صحبت کردیم مرور نکن!

لب زدم چشم. دفترش رو چک کرد و گفت

– من دو شنبه خالی هستم. خوبه همو ببینیم؟

– بله میتونم

خانم برزگر گوشی رو برداشت و با منشی قرار بعدی رو هماهنگ کرد. از داخل کتو میزش قرص... برام بیرون آورد و گفت

– این برای تپش قلبت خوبه. بی ضرره اما سعی نکن بهش عادت کنی!

شیت قرص رو گرفتم و تشکر کردم. اومدم بیرون رفتم پیش منشی حساب کنم. اما بهم گفت لازم نیست، دکتر گفتن جز اقوام هستید و هزینه نگیرم. هرچی اصرار کردم قبول نکرد. مراجعه کننده بعدی هم رفته بود داخل و نمیشد برم پیش دکتر. تصمیم گرفتم دفعه بعد بهش بگم

منتظر بابا موندم. اومد دنبالم و برگشتیم خونه. ازم پرسید مشاوره چطور بود و فقط گفتم خوب بود دو شنبه میرم.

اما ذهنم درگیر بود. نمیخواستم به حرف هائی که زدم دوباره فکر کنم. اما اتفاقات تو ذهنم هی مرور میشد. خودمو با شام درست کردن سرگرم کردم و بعد شام رفتم تلگرام تا رمان بخونم و آرام شم.

یکم کانال های تلگرام رو بالا و پائین کردم. با دوستای قدیمیم یکم چت کردم و دیدم نه بی فایده ذهنم سمت محسن و اتفاقاته گذشته است. رفتم آشپزخونه و یه قرص خوردم.

یه جعبه دستمال کاغذی گذاشتم کنارم و رفتم تو صفحه چت قدیمی من و محسن.

درسته بلاکش کرده بودم اما چت هامون بود.

رفتم بالای بالا و شروع کردم به خوندن و مرور خاطرات تا 2 شب خوندم و گریه کردم. آخر با گریه خوابم برد. صبح رو با سر درد شروع کردم و کل روز بی حوصله و خسته بودم... دلم میخواست سرم رو بذارم رو میز و زار بزنم. حالم انقدر بد بود که وقتی بابا اومد دنبالم متوجه شد و گفت اگر میخوام بریم درمونگاه سرم بزنم. اما من جسمم نیاز به سرم نداشت. این روحم بود که داغون بود. شام از بیرون گرفتیم و من با قرص خواب خوابیدم. دیگه نه به گذشته فکر کردم نه به مرور خاطرات. دوشنبه با بیحالی رفتم سر کار. خانم عسگری گفت

اگر مریض شده بره درمونگاه رو به روی شرکت استعلاجی بگیرم. اما گفتم خوبم فقط یکم افسرده ام...

اون روز دیگه خودم تنهایی اسنپ گرفتم و رفتم مرکز مشاوره. پشت در اتاق داشت اشکم میریخت. تا وارد شدم اشکم ریخت. خانم برزگر از پشت میزش بلند شد. کنارم رو کاناپه نشست. بهم دستمال داد و گفت:

– بگو دخترم

بلند بلند گریه کردم و گفتم :

– خاطراتمو مرور کردم. چت هامون رو خوندم. دوست دارم برگردم عقب. همه این اتفاقات پاک کنم. دوست دارم خودمو بکشم تا دیگه به هیچی فکر نکنم. حس میکنم تا ابد دیگه سالم خوب نمیشه.

همینجور اشک میریختم و گفتم:

– هرچی زنگ میزنیم و میریم سراغ خاله ام خبری ازش نیست. از محسن شکایت کردیم و دادگاهش. میترسم خاله ام باز آزادش کنه. براش مشکل روانی گرفته و حکمش رو کم کرده. حس میکنم خیلی بدبختم. دلم برای مامانم تنگ شده. از همه متنفرم که منو تشویق به این ازدواج کردن. من میگفتم. خانم برزگر فقط گوش میداد و سر تکون میداد

به حق افتاده بودم... اما حرف هام تموم شد...
از یخچال کوچیک تو اتاقش برام یه آب میوه شیرین آورد واسم
باز کرد و گفت :

– یه لب تر کن عزیزم فشارت نیفته

چند جرعه خوردم . حالم یکم بهتر شده بود. نفس گرفتم و
اشک هام رو پاک کردم . موهام مرتب کردم و به خانم برزگر
نگاه کردم . لبخندی زد و گفت

– شوکا جان بهش میگن مرحله سوگواری، تو بخاطر چیز هائی که
از دست دادی و بلاهایی که سرت اومد سوگواری نکردی. برای
همین همش تو قلبت ذخیره شده. الان داری سوگواری میکنی.
اینجوری کم کم سبک میشی .

نفس گرفتم و سر تکون دادم. بعد دو روز کاملا سبک بودم . با
صدای گرفته گفتم

– اما دیگه نمیخوام بقیه رو به یاد بیارم. بقیه خیلی بد تره. من
میمیرم. دووم نمیارم بخوام یاد آوریش کنم .

خانم برزگر سری تکون داد و گفت

– باشه عزیزم اگر نمیخوای واردش نمیشیم اما تا وارد نشی حل
نمیشه

به دست هام نگاه کردم و گفتم

– فعلا نمیتونم... همیشه بذاریم یه زمان دیگه؟
خانم برزگر به نشونه باشه سر تکون داد و گفت
– شوکا جان شما تو رابطه عاطفی هستی؟ کسی هست که
محرمت باشه؟
انتظار این سوال رو نداشتم. سریع نگاهم ازش گرفتم و گفتم
– نه من با کسی نیستیم... با کسی هم واقعیت... درد و دل
واقعی نکردم.
– خواهر نداری؟
– دارم اما متاهله و خب درگیره... اختلاف سنیمون هم کم
نیست
خانم برزگر سری تکون داد و گفت
– باشه عزیزم... پس تا همینجا کافیه... هر زمان فکر کردی
آماده ای برای ادامه بیا پیشم
بلند شدم و تشکر کردم. خواستم برم بیرون اما یادم اومد و
گفتم
– همیشه من هزینه جلساتم رو پرداخت کنم چون منشی شما
قبول نکرد
خانم برزگر خندید و گفت

– اگر ازت حق مشاوره بگیرم مازیار منو میکشه. برو عزیزم هر وقت حس کردی میتونی ادامه بدیم کافیه زنگ بزنی به شماره موبایلم. شماره ام رو از منشی بگیر

از اینکه به آقای ملک با این صمیمیت اشاره کرد جا خوردم. دوست داشتم بپرسم چه نسبتی دارن. اما هم فضولی بود هم زشت بود. هم شاید نامزد یا زن و شوهر بودن و بی احترامی میشد. تشکر کردم و اومدم بیرون. شماره خانم برزگر رو از منشی گرفتم و منتظر بابا موندم. میدونستم باید جلسات رو ادامه بدم. اما توان روحی نداشتم. با بابا برگشتیم خونه. هرچی پرسید چرا گریه کردی فقط گفتم روند مشاوره بود و باز نکردم چی شد. باز تو خونه خودمو با آشپزی سر گرم کردم. رمان خوندم چت کردم و خوابیدم ...

غم و دردم رو تو اعماق وجودم مخفی کردم و انکارش کردم. اینجوری راحت تر بود.

فرار همیشه از نبرد راحت تره ...

سه شنبه آروم تر بودم هرچند خودم میدونستم آرامش قبل از طوفانه. چهارشنبه دادگامون بود و بابا با وکالت از من قرار بود شرکت کنه. صبح منو رسوند سر کار. خودش رفت شرکت. ساعت ده باید میرفت دادسرا. من از صبح تهوع داشتم و سر گیجه. ساعت نزدیک ده دیگه رو صندلی بند نبودم. رفتم

سرویس و بالا آوردم . دست و روم رو شستم. اومدم
آشپزخونه برای خودم نبات داغ درست کنم . اما باز تهوع شدم
رفتم سرویس بالا آوردم . نشستم رو صندلی قدیمی کنار
سماور و لیوان آب داغ و نبات تو دستم بود. دستم داشت یخ
میزد. عرق سرد رو تنم بود

دیدم دارم از حال میرم. چند جرعه داغ نبات داغ رو خوردم .
لیوان گذاشتم رو کابینت و رفتم رو تراس تا نفس بگیرم .
صدایی آشنای مازیار ملک از پشت سرم گفت

– خانم دلیر؟

بی رمق برگشتم سمتش. نگاهم کرد. ابروهاش بالا پرید و
گفت

– خوبی؟

اما قبل از اینکه بتونم جواب بدم چشمم سیاهی رفت. دستمو
گرفتم به دیوار تا نیفتم. دستی دورم حلقه شد. اما دیگه
چیزی نفهمیدم . با خنکی صورتم و شیرینی دهنم چشم هام رو
باز کردم . آقای کاظمی و خانم عسگری بالای سرم بودن با سر
درد پلک زدم و خانم عسگری گفت

– فشارش افتاده. چند روزه بهش میگم خوب نیستی ها هی
میگه خوبم.

از آب قند بین لب هام ریخت و منم مقاومت نکردم خوردم.
سرمو کمی بلند کردم و با مازیار ملک که نزدیک در آشپزخونه
ایستاده بود چشم تو چشم شدم. گره بزرگی بین ابروهاش بود
دلَم ریخت . دیگه شک ندارم میگه نیا سر کار ... خانم عسگری
لیوان رو داد دستم و گفت

– تا ته بخور

اما میلَم رفته بود. نگاهم انداختم به زمین و گفتم

– خوبم... مرسی... ببخشید اذیتتون کردم

آقای کاظمی نگران گفت

– والا ما که اذیت نشدیم دخترم. خودتو داری اذیت میکنی.

میخوای ببرمن سرم بزنی؟

سریع لیوان آب قند رو تا آخر خوردم و گفتم

– نه به خدا خوبم. خودم اومدم آب قند درست کنم. اما

نرسیدم بخورم

خانم عسگری گفت

– چطوری خوبی؟ رنگ گچی!

رو کرد به آقای ملک و گفت

– اجازه هست من خانم دلیر رو ببرم درمونگاه؟

آقای ملک با همون اخم گفت

...نه.

خانم عسگری هینی از شوک گفت و آقای ملک به من نگاه کرد.
دلم ریخت و گفت

...کیفت رو بگیر خانم دلیر. من سر راهم میبرمت سرم بزنی!

با این حرف چرخید و بیرون رفت. چند دقیقه همه تو سکوت به
قاب در خالی خیره شدیم. آقای کاظمی آروم گفت

...نترس دخترم اگر میخواست اخراجت کنه الان میکرد.

با نگرانی نگاهش کردم و خانم عسگری شاکی گفت

...وا این چه حرفیه! چرا اخراج کنه! کارمند به این خوبی! ضعف
کرد خب بچه. برو دخترم حرفی هم زد به من بگو خودم جوابشو
میدم

نگاهم مردد بین هر دو چرخید و آقای کاظمی گفت

...شما کمک کن بره پائین من کیفش رو میارم

بلند شدم و گفتم

...نه به خدا خوبم... سرم هم نمیخوام

خانم عسگری گفت

...برو حالا بزن رو حرفش حرف نزنی بهتره

با استرس سر تکون دادم. رفتیم تو اتاق. کیفم رو برداشتم.
چرخیدم سمت در دیدم آقای ملک منتظرمه. همچنان اخم کرده
بود. دلم میخواست بزنم زیر گریه و بگم ببخشید به خدا دیگه
نمیذارم ضعف کنم. هر یه ساعت یه حبه قند میخورم که
ضعف نکنم. اما اینجوری نگاهم نکن!

تو سکوت رفتم سمتش و بدون خداحافظی با بقیه با هم، هم
قدم شدیم. فکر کردم سوار آسانسور میشه اما مثل من از پله
ها اومد پائین. رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم. آروم
گفتم

– ببخشید همش باعث زحمت شما میشم

با لحن کاملاً عصبانی گفت

– باعث زحمت من نمیشی! اما داری خودتو به کشتن میدی!

با این حرف چرخید سمت من و نافذ نگاهم کرد. قلبم انگار
میخواست از طپش وایسه. دوباره تنم یخ شده بود. آقای ملک
خیره تو چشم هام گفت

– چرا مشاوره ات رو ادامه نمیدی؟ چرا وقتی حالت بده به کسی
نمیگی؟ اگر من نمیرسیدم بگیرمت میدونی ممکن بود از رو
تراس بیفتی پائین؟

با فکر بهش حالم بد تر شد. لب زدم

– من... من... من نمیدونم...

نفسم رو خسته بیرون دادم. خیره شدم به دستام و ادامه ندادم. چون واقعا نمیدونم جواب سوال های آقای ملک بود. راه افتاد و جلو درمونگاه نگه داشت. زیر لب گفتم مرسی، خواستم پیاده شم و تنها برم که آقای ملک گفت

– وایسا منم باهات میام

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. باید میگفتم لازم نیست. اما میدونستم بگم باز باهام دعوا میکنه. رفتیم داخل. فشارم رو گرفتن. انقدر پائین بود شوکه شدن چطور خودم راه رفتم. دراز کشیدم و بهم سرم زدن.

پرستار از اتاق بیرون رفت و آقای ملک اومد تو. اومد بالای سرم و گفت

– استرس دادگاه امروز رو داشتی؟

با خجالت سر تکون دادم آره و نگاهم رو ازش گرفتم. نمیدونم از کجا فهمیده دادگاه امروزه. گویا هنوز با بابا در تماس بوده. به سقف خیره شدم و پلک زدم تا اشکم نریزه... آقای ملک گفت

– من نمیدونم چی کشیدی، که انقدر شکستی! نمیخوام قضاوتت کنم! درسته گاهی باید رها کنی و نجنگی! اما گاهی

هم رها کردن یعنی سقوط... یعنی شکست... یعنی نابودی...
چرا داری بخاطر گذشته خودت رو نابود میکنی؟

این حرف ها حقیقت بود و به قلبم نفوذ می کرد. دیگه
نتونستم اشک هام رو کنترل کنم. لب زدم:

– من یه زمانی خیلی جنگیدم، انقدر جنگیدم تا زنده بمونم و
نجات پیدا کنم که حس میکنم دیگه جونی ندارم که بتونم
زندگی کنم، چه برسه به اینکه باز هم بجنگم...
سکوت کرد و سکوتش باعث شد برگردم به سمتش.

نگاهمون گره خورد و گفت:

– منم این حالت رو زندگی کردم...

ناباورانه نگاهش کردم اما گفت:

– اما ازش گذشتم... مطمئن باش میگذری، فقط اگر بخوای

لب زدم:

– میخوام...

چشم هاش رو ریز کرد. دقیق نگاهم کرد و گفت

– پس چرا مشاوره رو ادامه ندادی!؟

از اینکه آمار منو از خانم برزگر گرفته بود جا خورده بودم اما از
اینکه مخفیش نمی کرد بیشتر متعجب بودم. ناخودآگاه گفتم:

– نمیتونم... بعد جلسه اول انقدر حالم بد شد که ترسیدم
ادامه بدم از حجم غم و افسوس بمیرم

شاید حرفم برایش خنده دار بود. اما من حقیقت رو گفتم . آقای
ملک لبخند نزد، فقط نگاهم کرد. تو سکوت ... بلاخره سر تکون
داد و گفت

– اون عوضی باهات چکار کرده دختره؟

بغض راه گلوم رو بست. دوباره خیره شدم به سقف. چشم هام
رو نبستم خاطراتم تو ذهنم تکرار شه. برای هیچکس هیچوقت
نگفتم. هرگز به زبون نیاوردم. اما اینبار بدون اراده لب زدم
– یک ماه تو انباری خونه اش زندانیم کرد، به همه گفت رفتیم
سفر دور اروپا! اما تو اون انبار منفور هر بلایی خواست سرم
آورد...

چشم هام رو بستم. اشک هام ریخت و لب زدم

– من نشکستم که بتونم خودمو بند بزنم... من خاکستر
شدم...

سکوت کردم. دیگه حرفی نداشتم . بغضم چنان راه گلوم رو
گرفت که حس کردم ممکنه نفسم بالا نیاد. آقای ملک ساکت
بود. حتی توان برگشتن و نگاه کردن بهش رو نداشتم. انقدر
سکوت طولانی شد که فکر کردم رفته. اشکم بی وقفه راه

افتاده بود. با دست آزادم اشکم رو پاک کردم که یه برگه
ستمال به سمتم گرفته شد. سرم رو کمی چرخوندم و با آقای
ملک چشم تو چشم شدم. زیر لب زمزمه کردم مرسی. اشکم رو
پاک کردم و به دیوار خالی رو به روم خیره شدم.
تحمل چشم هاش رو نداشتم.

درسته نگاهش نه ترحم داشت نه سر زنش... اما حس عجیبی
تو وجودم بیدار میکرد. حسی که نمیتونستم درکش کنم و منو
سر در گم میکرد.

بلاخره آقای ملک سکوت رو شکست و گفت:

– تو خیلی قوی بودی و... هستی... همیشه کمک خواستن و یا
اشک ریختن نشونه ضعف نیست... انقدر به خودت سخت
نگیر.

نگاهم ناخودآگاه به سمتش برگشت. لبخند محوی رو لبش
نشست که باعث شد من هم لبخند بزنم و گفت

– من برعکس تو، تو رابطه ای بودم که طرف مقابلم به خودش
آسیب میزد تا به من عذاب وجدان بده!

ناباورانه نگاهش کردم. باورم نمیشد داره از خودش میگه.
اونم چنین حقیقت عجیبی... باز دم سنگینی از ریه هاش بیرون
داد. خیره به پنجره کنار من گفت

– با وجود اینکه سالها از این اتفاق گذشته اما هنوز مرورش
برام دردناکه

دوباره نگاهم کرد و گفت

– اما من ارزش گذشتتم، تو هم میتونی بگذری شوکا!

شوکای آخر جمله اش تو سرم تکرار میشد. شوکا... آروم فقط
سر تکون دادم و لب زدم

– سعی میکنم

مجددا همون لبخند محو رو لبش نشست و گفت

– مشاوره رو ادامه بده، باور کن تو سیلاب گذشته موندن بی
فایده است و برای رد شدن از سیلاب هم گاهی مجبوری غرق
شدن رو لحظه ای تجربه کنی.

حرفش خیلی درست بود. انقدر که باز اشکم ریخت ... سریع
چشم هام رو پاک کردم. خیره شدم به سقف تا جلو اشک هام
رو بگیرم اما بغضم خیلی بزرگ بود. آقای ملک گفت

– من هنوز بعد اینهمه سال هر دو شنبه میرم مشاوره. میخوای
با من بیای؟

نگاهمون مجدد قفل شد. دوست داشتیم بگم نه. اما روم نشد.
سر تکون دادم و زیر لب گفتم

– مرسی

لبخند رو لبش کمی رنگ گرفت و زیر لب گفت

– مطمئنم ماه دیگه این موقع حالت خیلی بهتر شده

زمزمه کردم امیدوارم و چشم هام روبستم. اما صدای موبایلم باعث شد نگران به کیفم نگاه کنام. آقای ملک رفت سر کیفم. گوشیم برو برام آورد و گفت

– پدرته، میخوای من جواب بدم؟

سریع خواستم بشینم. اما چشم هام سیاهی رفت و دنیا دور سرم چرخدید. آروم سر تکون دادم و گفتم

– بله... ببخشید

دوباره دراز کشیدم. از این حرکت ناگهانی گوش هام هم تیر کشیده بود. به سرم نگاه کردم. دیگه به نصف رسیده بود پس چرا هنوز انقدر سرم گیج میرفت. خودم جوابشو میدونستم... از اضطراب...

به آقای ملک نگاه کردم که گوشی رو جواب داد و گفت

– سلام آقای دلیر... ملک هستم... بله خوبن، افت فشار داشتن تو آزمایشگاه آوردم درمونگاه نزدیکمون سرم بزنن. بله من پیششون هستم... بله مشکلی نیست... بله... لازم نیست... من میرسونم ایشون تا منزل... باشه... میبرم اونجا... یا اگر فکر میکنید امن تره میتونن بیان منزل ما...

از این حرف های آقای ملک بیشتر ترسیدم. مردد و به سختی
خودم رو روی تخت بالا تر کشیدم

آقای ملک گفت

– باشه... ما نزدیکیم... میریم اونجا تا تکلیف مشخص شه...
خواهش میکنم... هر کمکی از من بر میاد بفرمایند...
ممنونم... خدا نگهدار

با این حرف گوشی رو قطع کرد. برگردوند داخل کیفم. برگشت
سمت من و گفت

– یکم خبرها خوب نیست اما بهتره کامل دراز بکشی و سرمت
تموم شه بعد من بگم

نفس هام از استرس بالا نمی اومد. حس میکردم الان بالا
میارم. سریع گفتم

– توروخدا الان بگین. دارم از ترس از حال میرم.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

– محسن با همکاری وکیلش تو برگشت از دادگاه فرار کرده...
حدس میزنن بیاد سراغ تو... خبر دادن که تو آزمایشگاه نمونی
بری خونه خواهرت... اما من گفتم میتونی بیای خونه ما چون
احتمالا خونه خواهرت هم میره! دنبالش هستن و انشالله تا
چند ساعت دیگه میگیرنش

میشنیدم چی میگه. اما نمیفهمیدم یعنی چی؟ محسن فرار کرده؟! آخه مگه میشه فرار کنه! مگه دستبند و پا بند نداره! بعد الان دنبال منه! خدایا دنبال منه! دنبال من! منو برگردونه به اون انباری! نه نه اینبار منو بر نمیگردونه... منو میکشه...

شک ندارم اینبار زنده منو میسوزونه تا بمیرم. مثل دستم که میخواست انقدر بسوزونه تا قطع شه

حس کردم سرم داره میفته. دوباره دراز کشیدم رو تخت و سعی کردم نفس بکشم اما نفسم بالا نمی اومد. دستم رو گذاشتم رو سینه ام و آقای ملک اومد بالای سرم. هینی گفتم و نفس گرفتم. نگران گفتم

– آروم باش شوکا! قرار نیست اتفاقی بیفته! تو ذهنت به چیز های بد فکر نکن. قبل از اینکه بتونه تو رو ببینه دستگیرش میکنن.

سر تکون دادم و سریع سعی کردم افکار سیاه رو دور کنم. آره... نباید غرق افکارم شم. مشاور قبلیم همش میگفت. نه به کاری که ممکنه باهات بکنه فکر کن نه به کاری که کرد. تو لحظه باش... تو لحظه!

آروم نفس کشیدنم منظم شد. اما بدنم لرز داشت. سردم بود
و سر گیجه داشتم. پرستار با آقای ملک اومد داخل و مجدد
فشار و دمای من رو چک کرد و گفت
– با دکتر مشورت میکنم شاید لازم باشه بستری بشن
سریع گفتم

– نه... خواهش میکنم بستری نه

آقای ملک گفت

– آره یکم بخاطره ترس هست فکر کنم بریم خونه بهتر بشی
سر تکون دادم و پرستار به من گفت
– پس بنویس خودت با مسئولیت خود میخوای مرخص بشی
قبول کرد و کارهای تسویه انجام شد. سوار ماشین آقای ملک
شدم و گفت

– میخوای به پدرت زنگ بزنی؟

سر تکون دادم و تماس گرفتم. آقای ملک هم سرش تو
گوشیش بود. انگار داشت به کسی پیام میداد. سختم بود
دارم میرم خونه اش حس میکردم دارم مزاحمت ایجاد میکنم.
بابا تا جواب داد گفتم

– سلام بابا. محسن رو گرفتین؟

بابا گفت

– سلام شوکا جان. نه هنوز داریم حکمش رو میگیریم. شما
خونه آقای ملک باش تا پیام دنبالت

موقعیتی نبود بگم میشه برم جای دیگه . لب زدم چشم و بابا
سریع قطع کرد. آقای ملک هم گوشیش رو گذاشت کنار و
ماشین روشن کرد. راه افتادیم و گفت

– چیزی میل داری بگیرم؟ آبمیوه شیرین یا چیزی؟
با شرمندگی گفتم

– نه ممنون. ببخشید من انقدر شما رو هم تو دردرس انداختم
بدون نگاه کردن به من گفت

– من خودم خواستم پس لطفا انقدر نگو

لب زدم چشم... واقعا نمیدونستم دیگه چی بگم. تو سکوت و
با آهنگ بی کلامی که تو ماشین پخش میشد یه خونه آقای ملک
رسیدیم. وارد همون کوچه شد و ریموت در همون خونه ای رو
زد که دیوارش پوشیده از گل های اطلسی بود . حس عجیبی
بود...

من همیشه دوست داشتم داخل این خونه رو ببینم و حالا...
وقتی دارم داخل خونه رو میبینم که چنین عذابی به سرم
اومده...

هیچوقت آدم نمیدونم کی و چطور آرزو هاش قراره بر آورده بشه و اون موقع چه حالی داره!

با ماشین وارد حیاط سر سبز خونه شدیم . هر دو سمت باغچه های گلکاری بود و نزدیک دیواره ها درخت های یاس و اطلسی و گل کاغذی بود . خونه رو به رو دو طبقه بود. با پارکینگ هم کف

رو تراس بزرگ طبقه اول که به حیاط هم یه پلکان ماریج جداگانه داشت یه مرد و زن مسن نشسته بودن . هر دو به ما نگاه کردن و آقای ملک رفت تو پارکینگ . ماشین رو پارک کرد و گفت

– من با پدر و مادرم زندگی میکنم. اونا طبقه اول هستنند. من طبقه دوم!

جا خورده بودم . پس اونا پدر و مادر آقای ملک بودن که اینجور متعجب نگاهم کردن . نمیدونستم چی بگم. خیره به رو به رو بودم . آقای ملک پیاده شد و گفت

– اگر عیبی نداره اول بریم پیش اون ها بعد میبرمت بالا. خودم پایین میمونم که بالا راحت باشی

برگشتم سمتش. نگاهش کردم و گفتم

– میدونم تکراریه اما واقعا ببخشید مزاحمتون شدم

اینبار آقای ملک خندید. با سر اشاره کرد پیاده شدم و گفتم
– بیا بریم که اون بندگان خدا الان حسابی کنجکاورن
از حرفش ناخودآگاه خندیدم و پیاده شدم. با هم برگشتیم
سمت حیاط و گفتم

– چقدر حیاط خونتون قشنگه

لبخند زد و گفتم

– آره برای همین اینجا موندم

سوالی نگاهش کردم اما نگاهم نکرد و به سمت پله های مارپیچ
تراس رفت. کنار ایستاد تا من بهش برسم و هم قدم بالا
رفتیم. پله ها زیاد نبود و تراس خیلی بزرگ بود. خودش یه پا
حیاط بود. مسلما این زمین بیش از 500 متر بود که چنین حیاط
و چنین خونه ای داشت. رسیدیم بالا و سریع سلام کردم. هر
دو بلند شدن، سلام کردن و به وضوح من رو بر انداز کردن.
آقای ملک بزرگ یه پیراهن و شلوار کرمی رنگ و شیک تنش
بود. موهاش کاملا سفید بود و عینکی با قاب مشکی به چشم
داشت که اون رو مسن تر کرده بود. خانم ملک هم موهای
سفیدش رو دورش ریخته بود و یک تل آبی آسمانی زده بود.
یه پیراهن آبی روشن با گل های صورتی و ریز تنش بود

صورت مسنش مرتب بود و اون هم یه عینک باریک رو چشمش بود . آقای ملک سلام کرد و گفت

– معرفی میکنم خانم دلیر هستند، از کارمند های آزمایشگاه هر دو سر تکون دادن و خانم ملک گفت

– بیاید بشینید، پری تازه میخواد چای بیاره

آقای ملک به صندلی اشاره کرد من بشینم. مردد بودم اما گزینه دیگه ای وجود نداشت. تشکر کردم و نشستم . آقای ملک هم روی صندلی کنار من نشست. ناخودآگاه براندازش کردم. امروز کت و شلوار آبی نفتی با بلور مشکی تنش بود. کفشش واکس خورده و مشکی بود . موهاش کاملا مرتب و ته ریشش شید شده و اصلاح شده بود.

وقتی پدر و مادرش تو این سن انقدر شیک و خوش لباس بودن مسلما پسرشون هم انقدر خوش پوش و محترمه. سریع نگاهم رو دوختم به گل های بابونه داخل گلدون روی میز . آقای ملک بزرگ گفت

– خیر باشه، چرا چهره شما انقدر مضطربه دخترم؟ نگاهش کردم

لبخندی زد و خانم ملک گفت

– تو که مضطرب ترش کردی بیژن...

با این حرف همه خندیدیم و آقای ملک گفت

– خانم دلیر قراره یکم مهمون ما باشن

نگاهم کرد و گفت

– البته اینجا خونه خودتونه!

به مادرش نگاه کرد و گفت

– خونشون تو همین خیابونه. اما یک سری مشکلاتی پیش

اومده که با پدرشون صحبت کردم تا اینجا باشن.

خانم ملک اخمش تو هم رفت. قلبم ریخت. اما به من نگاه نکرد.

رو به پسرش گفت

– مازیار پیری همینطوریش کسل کننده است اونوقت تو هم

نمیخواهی یه ماجرا رو برامون کامل تعریف کنی! ای بابا!

رو کرد به من و گفت

– شما گفتی نگه؟

با این حرف لبخند زد. از اون لبخند های مشهور مادر بزرگ ها که

میخواه بگه مچتون رو گرفتم و من میدونم. ناخودآگاه خندیدم.

سرم انداختم پائین و گفتم

– نه بابا...

به آقای ملک نگاه کردم و گفتم

– راحت باشین... –

آقای ملک دستی تو موهاش کشید. انگار از تعریف مردد بود.
پدرش گفت

– فرشته بچه ها رو اذیت نکن. راحت باشین. برید بالا... لازم
نیست بگی.

مازیار سریع گفت

– راحتیم... راستش قضیه طولانیه... –

به من نگاه کرد و گفت

– یک نفر برای خانم دلیر مزاحمت درست کرده، امروز که دادگاه
داشتن و محکوم شده تو مسیر فرار کرده و حدس میزنن میاد
دنبال خانم دلیر، من از همون روز مزاحمت در جریان بودم چون
تو آزمایشگاه اتفاق افتاد، پدرشون میخواست شوکا رو ببرم
منزل اقوام تا خیالشون راحت باشه. چون نزدیکیم من پیشنهاد
دادم بیان اینجا تا پدرشون برگرده منزل.

حرفش تموم که شد مادرش گفت

– شوکا... چه اسم قشنگی معنیش چی میشه؟

آقای ملک بزرگ گفت

– آهو... درسته؟

سر تکون دادم. لبخند زد و رو به خانمش گفت
– اون آهو های ریز جثه هست که خال های طلایی دارن به اونها
تو مازندران میگن شوکا!

سر تکون دادم. همه نگاه ها برگشت سمت من و آقای ملک
بزرگ پرسید

– این فرد مزاحم با شما چه نسبتی داره؟
هوا از ریه هام بی اراده من خالی شد و سرم رو انداختم پائین
خیره به دستم گفتم
– همسر سابق منه...

سکوت شد بینمون. بدون نگاه کردن به کسی هم میدونستم
هر دو شوکه شدن.

خانمی با سینی چای اومد

سلام کرد و برای هممون چای گذاشت آروم تشکر کردم و آقای
ملک گفت

– پری خانم همیشه یه شیرینی غیر رژیمی برای مهمان ما بیاری،
ایشون فشارش پائینه، خرما یا شیرینی با چائی بخوره بهتره
با خجالت بهش نگاه کردم و از این توجهش تشکر کردم که
مادرش گفت

– خیلی ناراحت شدم عزیزم. طلاق خودش سخت هست اونم تو سن شما و اونم با این مشکلات... انشالله که هر چه زودتر حل شه همه چیز

نگاهش کردم و تشکر کردم

نگاهش مهربون بود اما حال من خیلی بد بود

آقای ملک بزرگ گفت

– تا هر زمان که فکر میکنی لازمه اینجا رو خونه خودت بدون. باز هم تشکر کردم. بیخود نبود این مرد پیش همه انقدر سر شناس و محترم بود.

پری خانم با یه جعبه شیرینی خرمایی اومد و کنار من گذاشت آقای ملک چایش رو خورد

منم چای رو برداشتم. واقعا به یه نوشیدنی گرم نیاز داشتم با شیرینی چای رو خوردم و با بلند شدن اون منم بلند شدم. تشکر کردیم و با گفتن فعلا از پله ها رفتیم پائین

از داخل پارکینگ جلو آسانسور ایستادیم. آقای ملک گفت

– میتونی 2 طبقه سوار شی؟ یه سمت آسانسور ما شیشه است رو به حیاط خلوت! البته راه پله هم اون پشت هست اما درش قفله من باید برم از بالا باز کنم!

خیلی زحمت داده بودم. دیگه نمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم. لبخند زوری زدم و گفتم

– امتحان کنیم!!

با لبخند سر تکون داد و در رو برام باز کرد. سوار آسانسور شدیم. آسانسور از 0 تا 3 شماره داشت و یه سمتش شیشه ای و رو به حیاط بود. اینجوری حس بهتری داشتم آقای ملک 2 رو زد و گفت

– خونه وای فای داره. به اسم مازیار. رمزش هم شماره موبایل منه که داری

لب زدم مرسی و آسانسور حرکت کرد. نگاهم فقط به بیرون بود که آسانسور ایستاد. در رو برام باز کرد و کنار ایستاد. نفس راحتی کشیدم که رسیدیم. انتظار داشتم جلو در خونه باشیم اما تو پذیرایی بودیم و درست داخل خونه. جا کفشی کنار در آسانسور بود.

هر دو کفشمون رو بیرون آوردیم و آقای ملک دکمه چراغ رو زد. سالن روشن شد و نگاهم رو سالن بزرگ و مدرن خونه چرخید. یه دست مبلمان و میز نهارخوری چوبی و آبی روشن تو خونه بود با یه دست نیم ست راحتی جلو تلویزیون که اون هم طوسی و آبی بود

آقای ملک وارد سالن شد و گفت
– سرویس اینجاست. آتشپزخونه و یخچال هم در اختیارته.
نگاهم به اوپن و گلدون های طبیعی و سر سبز رو اوپن افتاد
تو خونه و اطراف پذیرایی هم گلدون های طبیعی بود
آقای ملک به سمت راهرو رفت و گفت
– اتاق مهمون هم اینجاست...
برگشت سمت من تا چیزی بگه که بدون فکر گفتم
– شما تو این خونه تنها زندگی میکنین؟!
سوالم احمقانه بود. چون از حرفش مشخص بود بالا تنه‌است
وقتی گفت میره پائین من راحت باشم
اما خب وقتی فضای بزرگ این خونه و چیدمان به این شیکی رو
دیدم
ناخوداگاه اینو پرسیدم
آقای ملک ابروهایش بالا پرید و من سریع گفتم
– معذرت میخوام آقای ملک من قصد فضولی نداشتم ناخوداگاه
پرسیدم. فضای خونتون خیلی خونه است یهو اینو پرسیدم

ابروهای بالا پریده اش برگشت سر جاش. لبخندی رو لبش نقش
بست و گفت

– خیلی خونه است؟ منظورت چیه؟ و خب... ترجیح میدم خارج
از محیط آزمایشگاه کسی به من نگه آقای ملک و همون مازیار
صدام کنی ممنون میشم

آروم سر تکون دادم

خیلی شرمنده بودم از حرفم

مردد گفتم

– خب از یه مرد تنها انتظار... انتظار اینهمه گلدون و...

مکت کردم. نمیدونستم چطوری بگم. شاید همه چیز کار
مادرش بود سکوتتم رو که دید خودش گفت

– من نگه داشتن گل ها رو دوست دارم. خوشحالم به نظرت
خونه من شبیه خونه است!

با این حرف خوش آروم خندید اما سعی کرد خنده اش رو محو
کنه و برگشت سمت راهرو. مشخص بود داره به حرف من
میخنده. با تاسف به حال خودم سر تکون دادم. اما ناخودآگاه
لبخند زدم. کنار در یه اتاق ایستاد و گفت

– اینجا اتاق مهمون هست. میتونی اینجا استراحت کنی

حس کردم بمونم تو پذیرایی مثل آدم فضولی میشم که میخواد
خونه رو دید بزنه. رفتم سمت اتاق خواب تشکر کردم و وارد
شدم. یه اتاق متوسط بود با یه تخت خواب و کمد و میز آرایش.
تراس هم داشت و نور دم غروب افتاده بود داخل. پاییز بود و
هوا زود تاریک میشد. کیفم رو گذاشتم رو میز آرایش و مازیار
گفت

– من لباس عوض میکنم و میرم پائین کاری بود بهم زنگ بزن
تشکر کردم و با رفتنش نشستم رو تخت. در رو نبسته بود
منم گفتم هر وقت رفت مقنعه ام رو در بیارم. ما خانواده
مذهبی نبودیم. من بدون حجاب بودن برام عادی بود. اما نمی
دونستم مازیار چه مدلی هست و بی حجاب بودن من شاید اون
رو معذب میکرد. گوشیم رو چک کردم و دکمه های مانتوم رو
فقط باز کردم. سرم تو گوشی بود که مازیار از جلو در گفت
– شوکا جان...

سریع نگاهش کردم اما اینبار من بودم که ابرو هام بالا پرید.
یه تیشرت و شلوارک مشکی پوشیده بود و تو این ظاهر انگار
نه انگار که اون آقای ملکی بود که میشناختم. گفت

– من رفتم... از خودت پذیرایی کن
لب زدم مرسی. مشکوک نگاهم کرد و گفت

– چیزی شده؟! از بابا اینا خبری شده؟

سریع گفتم

– ام نه... خبری نیست فعلا!

مازیار نگران گفت

– خوبی پس؟ از حال نری؟ میخوای بگی خواهرت بیاد پیشت

اینجا؟

لبخند زدم تا خودم رو جمع و جور کنم و گفتم

– نه... خوبم... لازم باشه به شما یا اونا زنگ میزنم

انگار یکم ریلکس شد سری تکون داد و گفت

– باشه پس فعلا...!

بلند شدم اما بدرقه اش نکردم. صدای بسته شدن در اومد و

مقنعه و مانتوم بیرون آوردم. خونه گرم بود اما من باز هم لرز

داشتم. رفتم سر یخچال. هم میوه بود هم آبمیوه.

اما میل به چیزی نداشتم. یه تیکه نون برداشتم و با عسل

لقمه کردم خوردم. برگشتم اتاق.

به بابا زنگ زدم گفت تازه حکم گرفتن و دنبالش هستند .

براش گفتم خونه آقای ملک هستم و خودش طبقه پائین پیش

پدر و مادرشه. بابا خیالش راحت شد و گفت حتما بعد تموم

شدن این ماجرا از آقای ملک تشکر درست حسابی میکنیم چون
الان خونه هیچ فامیلی بی دردسر نیست.

خداحافظی کردم. رفتم زیر پتو و چشم هامو بستم . یه جوری
سرم سنگین بود که داشتم برای خواب می‌مردم . خیلی زود
خوابم برد. با صدای نگران کسی که میگفت شوکا! شوکا!
خسته چشم هام رو باز کردم
سرم گیج میرفت و درد میکرد.

نشستم رو تخت و چشم هام کم کم سیاهیش رفت. با دیدن
مازیار که یه زانوش رو به زمین زده بود و خیره به من بود مغزم
تازه لود کرد کجام. نگران یه لیوان به سمتم گرفت و گفت
_ آب و عسله... میخواستم ببرمت بیمارستان دیگه...

لب گزیدم. لبم شیرین بود. مشخص بود بهم از شربت داده. با
شرمندگی لیوان رو تا ته سر کشیدم و گفتم
_ ببخشید خیلی خسته بودم
بلند شد و گفت

_ این خستگی از ضعفه... ماما می‌گه اگر دوست داری بیا
پائین پیش هم شام بخوریم.
سریع گفتم

_ چشم، میام اما مگه ساعت چنده؟

مازیار خندید و گفت

– هشت... من دو بار اومدم بهت سر زدم دیدم خوابیدی...
الان اومدم برای شام بیدارت کنم دیدم تقریبا از حال رفتی. با
کرختی بلند شدم. تازه به خودم اومدم که با بلوز و شلوار جین
هستم.

بلوزم باز نبود اما چسبون بود. موهام دورم بهم ریخته بود و
گفتم

– الان لباس میپوشم...

تو موهام دست کشیدم تا ببینم کش موهام کجاست اما متوجه
شدم کش موهام نیست.

سر در گم پتو دادم کنار. بالشت رو هم برداشتم که مازیار خم
شد کنار تخت، کش موم رو از روی زمین برداشت و نگاهش رو
موهام حرکت کرد. نگاهی که انگار اصلا عجله نداشت. به چشم
هام رسید. لبخند محوی زد و گفت:

– ما خانواده مذهبی نیستیم. اگر خودت سختت نیست

همینجوری بیا

مکت کرد و گفت:

– اینجوری انگار یه آدم دیگه شدی!

ناخوداگاه از حرفش لبخند زدم. چون اون روز تو فروشگاه هم گفته بود منو نشناخته. آروم گفتم:

– شما هم همینطور

خندید و به سمت در رفت. گفت:

– بریم مامان رو سرد شدن غذا خیلی حساسه

کش موهام رو انداختم دور دستم و در حالی که میرفتم موهام رو دورم مرتب کردم. صورتم رو دست کشیدم و پرسیدم:

– از بابام اینا خبری نشد؟ فکر کنم دیگه بیان خونه!

سوار آسانسور شدیم و مازیار گفت:

– صحبت کردیم. هنوز نیومده خونه بنده خدا. ساعت 3 محسن

اومده جلو درتون سر و صدا کرده اما چونکه هنوز براش حکم نگرفته بودن نشد کاری کنن. حالا اما رفتن چندجا به همسایه ها سپردن محسن اومد خبر بدن. الان هم با شایان رفته بودن خونه خاله ات!

از آسانسور اومدیم بیرون و گفتم

– خاله ام که جواب نمیده! کلی بهش زنگ زدیم و در زدیم

مازیار گفت

– الان فرق داره. اگر در باز نکنه میتونن وارد شن! وکیلیم یه حکم برای بازرسی خونه گرفته.

میخواستیم توضیح بیشتر از مازیار بگیریم. اما وارد سالن خونه شده بودیم. خونه کرم و سبز روشن بود. تو رنگ ها آبی روشن و صورتی هم بود. پرده های شاد و روشن. مبل های کرم و کوسن های رنگی. مبل های استیل روشن. خونه خیلی ناز و جذاب بود. پدر و مادر مازیار پشت میز نهار خوری منتظر ما نشستند. سریع سلام کردم و به سمتشون رفتم. لبخند هر دو پر رنگ تر شد و مادرش گفت

– سلام دخترم. معلومه خوب خوابیدی صورتت باز شده

با خجالت گفتم

– آره تا الان خواب بودم.

مازیار خندید اما نگفت یه لیوان پر شربت عسل به خورد من داده که رنگم اینه. هر دو نشستیم و پدرش گفت

– پس هیچی تا صبح بیداری. امشب مازیار تنها نیست

لبخند زدم به مازیار نگاه کردم. اما دیدم اون کاملا جدیه و نخندید. به منم نگاه نکرد. جا خوردم. لبخندم و مخفی کردم و گفتم

– نه... ام...

نمیدونستم چی بگم. پری خانم با دیس غذا اومد و منو از ادامه حرفم نجات داد. اما پدر و مادر مازیار هم انگار جا خورده بودن و ساکت بودن. غذا تو سکوت خورده شد. تشکر کردم و تو جمع کردن میز به پری خانم و فرشته خانم کمک کردم. نمودونستم بعد غذا چکار کنم. برم بالا یا بشینم. مازیار رفته بود رو تراس داشت با تلفن حرف میزد. آقای ملک هم رو کاناپه جلو تلویزیون نشسته بود. خواستم بگم با اجازه برم بالا که فرشته خانم گفت

– بیا بشین دختره یه دم نوش به لیمو بخور بعد برو

مردد همراهش رفتن و رو کاناپه دیگه ای نشستیم. هر دو نگاهم کردن و آقای ملک گفت

– اگر بیخوابی به سرت زد میتونی تو حیاط قدم بزنی. پیاده روی خوبه قبل خواب

تشکر کردم و فرشته خانم گفت

– شما چند سالته شوکا جان؟

نمیدونستم کنجکاون در مورد طلاقم. برای همین خودم گفتم

– من 23 سالمه. 21 سالگی عقد کردم. 22 سالگی طلاق گرفتم... ازدواجم سنتی بود با پسر خاله ام... متاسفانه آدم نرمالی نبود...

هر دو شوکه نگاهم میکردن. آقای ملک گفت

– یعنی فامیل بودین اما نفهمیده بودی سالم نیست؟

این سوالی بود که خیلی ها از من میپرسیدن، و سوالی بود که خودمم از خودم زیاد پرسیده بودم،

به ظرف برنجی دکوری روی میز نگاه کردم و گفتم:

– تک فرزند بود و یکم رفتار های پرخاشگری که داشت رو همه میذاشتن به حساب این قضیه.

سرم رو بلند کردم. نگاهم تو چشم های متعجب هر دو چرخید و گفتم

– میگفتن زن بگیره خوب میشه! کل فامیل میگفتن از عشق من قاطی کرده!

پوزخند زدم و ادامه دادم

– اما خب... بعد ازدواج معلوم شد مشکل ریشه ای تر از این حرفاست!

هر دو با تردید سر تکون دادن و فرشته خانم گفت:

– دقیقا همینه. من هر بار دیدم دختر یا پسر رو مزدوج کردن که بعد خوب شه همه چیز بدتر شد!

آروم سر تکون دادم و آقای ملک گفت:

– عملاً مشکل رو از تو خونه خودشون میفرستن تو خونه یه نفر
دیگه وگرنه حلش نمیکنن!

سر تکون دادم و گفتم

– بله متاسفانه... الان خاله ام اصلاً جواب ما رو نمیده که بیاد
بچه اش رو جمع کنه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مازیار اومد داخل. صورتش
ترکیب شوک و عصبانیت و نگرانی بود. نگاهم کرد و نگرانی تو
چشم هاش بیشتر شد. ناخودآگاه بلند شدم و گفتم

– از بابام اینا خبر داری!؟

جا خورد از سوالم اما سر تکون داد و گفت

– بریم بالا برات بگم

فرشته خانم گفت

– وایسید دم نوش بخورید بعد

اما مازیار رفت سمت آسانسور و گفت

– میایم.. الان شاید چند جا لازم باشه زنگ بزنییم. با این حرف
در آسانسور باز کرد

فقط یه ببخشید گفتم و رفتم پیش مازیار. با آسانسور
برگشتیم طبقه بالا. وارد سالن شدیم و گفتم

– چی شده؟

مازیار رفت سمت کانپه. نشست و اشاره کرد برم بشینم .
رفتارش برام عجیب بود. نشستم و گفتم

– زنگ بزنگ به بابا؟

با تکون سر گفت نه کمی به جلو خم شد و آرنجش رو روی
زانوهایش گذاشت. نفس کلافه ای کشید و گفت

– بابات گفت بهت بگم که... در خونه خاله ات رو شکستن و
رفتن تو

سریع گفتم

– محسن رو گرفتن؟

– نه هنوز! اونجا نبوده!

مکت کرد و پرسیدم

– خب؟ خاله ام اونجا بود؟

سر تکون داد آره و گفتم

– از جای محسن خبر نداشت؟ البته که خبر داشته باشه هم
نمیگه! الان چند وقته جواب ما رو نمیده.

مازیار فقط نگاهم میکرد. مردد گفتم

– اتفاقی افتاده؟

سر تکون داد و گفت

– پدرت گفت جنازه خاله ات رو تو خونه اش پیدا کردن

حس کردم درست نشنیدم . چشم هام رو بستم . سه تا نفس عمیق کشیدم تا مغزم دوباره فعال شه. اما مغزم که جمله رو هضم کرد قلبم از کار افتاد و دیگه نمیزد . نفسم بالا نمی اومد. مازیار بازو هام رو گرفت منو به شدت تکون داد و گفت
– نفس بکش دختر!

چشم هام شوکه باز شد. نفسی با هین کشیدم و به مازیار که پائین پام زانو زده بود خیره شدم . لب زدم

جنازه خاله ام؟

سر تکون داد و گفت

– گویا محسن این بلا رو سرش آورده!

حس کردم سرم داره گیج میره . خم شدم سرم رو بدون فکر گذاشتم رو شونه مازیار و اشکم راه افتاد. با گریه لب زدم
– من گفتم اون دیوونه است... گفتم روانیه... مرگ مادرمم کار خودشه... میخواد منو هم بکشه... آخر منو میکشه...
مازیار بازوم رو دوباره محکم گرفت و منو عقب کشید. تکون داد و شاکی گفت

– این چه حرفیه؟! اینبار دیگه میگیرنش و دیگه شرش کم
میشه.

اشکم بند نمی اومد. سرم گیج بود. لب زدم

– اون دیوونه است... میاد اینجا... میاد به شما آسیب
میزنه...

مازیار اینبار عصبانی گفت

– بسه... بس کن شوکا... اون عوضی هیچ غلطی نمیتونه بکنه
با این حرف بغلم کرد!!

من نباید اینجا می بودم. بین بازو مردی که رئیسم بود و هیچ
صنمی با من نداشت! اما سرم رو گذاشتم رو شونه اش و
صدای گریه ام بلند شد. تو سرم غوغا بود و همه چیز تو ذهنم
میچرخید.

از مرگ مامان، نگاه های محسن، رابطه ای که باهام داشت،
عذاب هائی که به سرم آورد، تا آخرین باری که دیدمش و نگاه
آخرش...

انقدر اشک ریختم که تو سرم فقط سفیدی مونده بود. یه
سفیدی پر از حس غم. همه چیز انقدر مرور شده بود که دیگه
سر شده بودم. گریه ام رسیده بود به هق هق... نفسم سخت

بالا می اومد و اشکم دیگه تموم شده بود. مازیار موهام رو نوازش کرد و آروم از من جدا شد. به صورتم نگاه کرد و گفت

– دراز بکش برات یه شربت بیارم

با این حرف کمک کرد دراز بکشم رو کاناپه. سرم رو گذاشتم رو کوسن کوچیک کاناپه و پاهامو جمع کردم. مازیار رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان برگشت. کمک کرد بشینم. خودش هم کوسن رو کنار داد. کنارم نشست و شربت رو داد دستم. عطر خوبی داشت و خنک بود

برای همین ترغیب شدم و کمی خوردم اما خنکی و عطر بهار نارنجش جذبم کرد

نصف لیوان رو خوردم و لیوان رو با شرمندگی دادم به مازیار لیوان رو گذاشت رو میز عسلی کنارش و گفت
– یکم دراز بکش.

با این حرف پشتم رو دست کشید و نرم منو به سمت خودش کشید تا سرم رو بذارم رو پاش. میدونستم اشتباهه... اما دوست نداشتم تنها باشم و اینجا تنها دراز بکشم.
میدونستم باید بهش بگم بره یا من برم خونه...

اما آدم وقتی ترسیده تصمیماتش از منطقش پیروی نمیکنه!

سرم رو گذاشتم رو پای مازیار و اون هم نرم موهام رو نوازش کرد. نوازشش جادو میکرد و من چشم هام رو بستم. بستم و سفیدی ذهنم کل دنیا رو گرفت. تو سفیدی غرق شدم و از دنیا جدا شدم.

با صدای زنگ موبایلم با سر درد بلند شدم. صدایی که از دور می اومد و قطع نمیشد. به اطراف نگاه کردم، رو تخت بودم. تخت همون اتاق تو خونه مازیار!

هنوز سر در گم بودم که مازیار تو قاب در پیدا شد. گوشیم کنار گوشش بود و گفت

– بله اینجا هستند. بیدار شدن میدم با خودشون صحبت کنید.

گوشی رو به سمت من گرفت و گفت

– خواهрте...

لب زدم مرسی و گوشی رو گرفتم. شیرین نگران گفت

– شوکا... خوبی؟

با صدای گرفته گفتم

– سلام... مرسی... خواب بودم.

شیرین سریع گفت

– چرا صدات گرفته، من میام دنبالت بریم خونه دوست من...
فکر نکنم تا فردا هم این پسره رو بگیرند

به ساعت رو دیوار نگاه کردم. ساعت 11 شب بود. گلوم رو
صاف کردم و گفتم

– باشه... ممنون. حاضر شم!؟

شیرین گفت

– آره عزیزم.

قطع کرد و گوشی گذاشتم کنار. به مازیار نگاه کردم، بعد اون
همه گریه رو شونه اش و گذاشتن سرم روی پاش سختم بود تو
چشم هاش نگاه کنم.

نگاهمون قفل شد و منتظر بهم چشم دوخت.

نگاهش تغییر نکرده بود جز اینکه نگرانی چشم هاش مشهود
بود. آروم گفتم

– شیرین داره میاد دنبالم. بریم خونه دوستش...

ابروهاش بالا پرید، نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

– چرا بهش نگفتی بیاد همینجا پیشت بمونه شوکا؟ شاید
دوست های خواهرت رو هم محسن بشناسه!

دلم از آوردن اسم محسن پیچید... از فکر به خاله و اینکه
مرده! سرم رو از سنگینی پایین انداختم و گفتم
– نمیدونم... من مغزم کار نمیکنه.

مازیار سری تکون داد و گفت

– باشه بذار با پدرت مشورت کنم.

منتظر جواب من نموند و از اتاق بیرون رفت. نفسم رو با آه
بیرون دادم و به تخت نگاه کردم. کنار من بالش و رو تختی
بهم خورده بود. قلبم یهو ریخت، مازیار منو بغل کرد آورد
اینجا؟! چرا من اصلا نفهمیدم! یعنی کنارم دراز کشید؟

از فکر به دراز کشیدن مازیار کنارم دلم پیچید. درسته مرد
محترمی بود. در نوع خودش جذاب و قابل توجه بود. درسته
کاری نکرده بود که آزارم بده، درسته خودم سرم رو گذاشتم رو
پاش، اما... اما تصور یه مرد کنارم افکار دیگه ای رو تو سرم
بیدار می کرد که حالم رو بهم میریخت.

از رو تخت بلند شدم و مانتوم رو برداشتم. باید سریع تر از
خونه اش برم... داشتم مانتوم رو میپوشیدم که مازیار اومد تو
اتاق و گفت

– لازم نیست بپوشی، شیرین میاد اینجا پیشت میمونه...

متعجب نگاهش کردم که گفت

– اگر چیزی لازم داری بگو برات بیاره...

لب زدم

– آخه اینجوری...

مازیار گره افتاد بین ابروهاش و گفت

– شوکا... 11 شبه... تو اینجائی شیرین میاد پیشت تنها

نباشی و اینجوری امن تره، من هم میرم پائین...

سریع گفتم

– آخه برات مزاحمت شده، برای پدرتون اینا هم همین...

لبخندی زد و گفت

– من خیلی شب ها میرم پائین... لطفا انقدر نگو مزاحم

شدی...

نگاهش افتاد به پنجره پشت سرم و گفت

– باید برم پمپ حیاط رو روشن کنم... دوست داری بیای؟

نگاهم کرد. چرا حالا نگاهش رو دوست داشتم؟ چرا دوست

داشتم نگاهم کنه! مگه این مرد همونی نبود که روز اول تو

دفترش از نگاهش یخ شدم؟! چه چیزی تغییر کرده بود که حس

من ترکیب هیجان، کنجکاوی و شرمندگی بود؟! آروم سر تکون

دادم و گفتم

– آره...–

مازیار لبخند زد و چرخید از اتاق بیرون رفت. از رفتار خودم متعجب بودم و از رفتار مازیار هم همینطور... مانتوم رو گذاشتم رو صندلی و گوشیم رو برداشتم. دست کشیدم تو موهام تا مرتب بشه و پشت سر مازیار رفتم. سوار آسانسور شدیم و گفت

– میخوای به خواهرت زنگ بزنی بگو برات لباس راحتی بپاره!
نگاهش رو روی لباسم حس کردم و ضربان قلبم بالا رفت.
میدونم داره لباسم رو برانداز میکنه که چقدر راحتی اما برای من مثل اینه که داره اندامم رو چک میکنه. تو ذهنم اندامم رو بررسی کردم. من قدم خیلی بلند نیست و متوسط به کوتاهم اما برای این قد هم لاغرم... هرچند لاغر استخونی نیستم. یاد حرف محسن در مورد اندام افتادم که میگفت یه بچه تازه بالغ هم از من بهتره... سرم رو تکون دادم تا این افکار از سرم پاک شه و حالم رو بهم نریزه، شماره شیرین رو گرفتم و گفتم
– الان بهش میگم...–

درسته سرمائی بودم و همین لباس برام راحت بود. ولی باز هم شلوار راحتی بهتر بود تا این شلوار جین تنگی که پام بود.
شیرین جواب داد و گفت

– شوکا بابا گفت پیام شب اونجا بمونم

– آره... همیشه لطفا برام لباس راحتی بپاری، از وسایل خودت
بیار نمیخوام بری خونه ما
شیرین آروم گفت
– باشه عزیزم... میخواستی هم نمیشد برم...
آسانسور رسید به حیاط. مازیار در رو برام باز نگه داشت و من
با شوک پرسیدم
– چرا؟ چی شده مگه؟
شیرین گفت
– میام برات میگم...
لب زدم باشه و شیرین با گفتن فعلا قطع کرد. به مازیار نگاه
کردم و گفتم
– انگار خونه ما چیزی شده!
مازیار نگاهم نکرد. فقط سر تکون داد و لب زد هووم. با هم
رفتیم سمت کنج حیاط و گفتم
– هووم یعنی چی؟
مازیار از راه سنگچین و کوچیکی که به سمت کنج حیاط میرفت،
از من دور شد و گفت
– گفتم بهت که... محسن رفته جلو در خونتون و اینا...

خم شد پمپ آب رو باز کرد و سیستم آبیاری کل حیاط فعال شد. نگاهم به چراغ های روشن حیاط و آب اسپری شده بین چمن ها و درخت ها چرخید و گفتم
_ خب؟

برگشتم سمت مازیار. یه قدمی من بود. انقدر نزدیک که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. دقیق نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

_ خب گویا در خونتون رو شکسته، خونه رو بهم ریخته و... برای همین، گفتن نباید به چیزی دست بزنید تا فردا بازرسی مجدد بشه!

فقط ایستاده بودم و به مازیار نگاه میکردم. اصلا نمیفهمیدم چی میگه... تو سرم تفاوتش رو با محسن چک میکردم. چشم هاش حتی موقع عصبانیت هم شبیه محسن نمیشد و الان هم که داشت بهم خبر بد میداد نگاهش عادی بود. چرا؟ چرا محسن باید روانی از آب در می اومد؟

با صدای مازیار به خودم اومدم که نگران لب زد:
_ شوکا!

تازه به خودم اومدم و چند بار پلک زدم، مازیار گفت محسن در
خونه ما رو شکسته! خونه روب هم ریخته! خدای من...
اونوقت من دارم به چی فکر میکنم!
نگاهم رو ازش گرفتم. سر تکون دادم و گفتم:
_ فکر کنم آبرومون تو ساختمون هم رفته دیگه...
چرخیدم و خودم رو بغل کردم. حالا احساس سرما داشتم.
مازیار با من هم قدم شد و گفت
_ اون آبرو خودش رو میبره نه آبرو شما رو!
چیزی نگفتم چون به حرفش اعتقاد نداشتم. محسن اومده تو
ساختمون مسلما سر و صدا شده، پلیس اومده، همه خبردار
شدن، مسلما همسایه هامون نمیگن این خانواده آبرومنده این
مرد دیوونه است! میگن اینا چه آدم هائی هستند که بینشون
چنین دیوونه بازی جریان داره!
مازیار به سمت باغچه دیگه رفت و من پشت سرش رفتم.
حرفی نداشتم بزنم. اینجا زیادی آرام و منظم بود و من و
آشفتهگی های ذهنم انگار جائی اینجا نداشتم. نگاهم مجدد تو
حیاط چرخید، میترسم محسن بیاد اینجا هم آبرو ریزی کنه. با
صدای مازیار برگشتم به سمتش که گفت

– اگر سردت نیست تو حیات بشینیم، نیم ساعت دیگه باید
پمپ رو خاموش کنم.

سردم بود اما لبخندی زدم و گفتم

– خوبه... فکر کنم تا اون موقع شیرین هم بیاد

سری تکون داد و به سمت تاب فلزی نزدیک ساختمون رفتیم.
تاب بزرگی بود و میشد هر دو بدون تماس با هم روش بشینیم
. مازیار از کمد پشت تاب یه پتو مسافرتی برداشت به سمت
من گرفت. تشکر کردم و پتو برداشتم. دوتا تشکچه هم بیرون
آورد یکی رو روی نشیمن تاب گذاشت و یکی رو روی پشتی تاب
که بدنمون به فلزش برخورد نکنه. خودش نشست و گفت
– بیا...
نشستم و پتو رو روی پام انداختم. باقیش رو به سمت مازیار
گرفتم چون اون هم شلوارک پاش بود و به نظرم باید تو این
هوا سردش میشد. اما با تکون سر گفت نه. نفس عمیقی
کشید و خیره به حیات گفت
– من خوبم...
تو سکوت هر دو به حیات نگاه کردیم. صدای آب آرامشبخش
بود و شب رو قشنگ کرده بود. آروم گفتم
– هر شب به حیات آب میدین؟

به مازیار نگاه کردم. نیمرخ آرومش باعث شد لبخند بزدم. بینی و گونه هاش استخوانی بود و به صورتش می اومد. موهاش مثل تو آزمایشگاه شونه شده و مرتبه نبود. انگار تو موهاش دست کشیده بود و یه ترکیب جذاب و بی قانون از موهاش درست کرده بود. همین لحظه برگشت سمت من و اون هم لبخند زد. گفت

– بهار و تابستون تقریبا هر شب، اما پائیز و زمستون گاهی هفته ای یکبار...

نگاه اون هم انگار داشت چهره منو تحلیل می کرد برای همین فقط سری تکون دادم و به سمت حیاط برگشتم. مازیار گفت
– یه سوالی تو ذهنمه اما میترسم بپرسم و باعث ناراحتیت شه...

بدون نگاه کردن بهش لبخند زدم و گفتم

– فکر کنم حدس بزدم چه سوالی باشه!

نگاهش کردم و گفتم

– میخوای بدونی من چرا با چنین دیوونه ای ازدواج کردم؟

سر تکون داد نه! ابرو هام بالا پرید و مازیار پرسید

– تو چطور از دست محسن و اون خونه که زندانیت کرده بود فرار کردی؟

قلبم تو سینه فرو ریخت... سریع نگاهم رو ازش گرفتم. به
حیات خیره شدم و درخت بید مجنونی که با نسیم پائیزی
میرقصید. به شاخه هایی که نرم در رفت و آمد بودن چشم
دوختم... مازیار گفت

– ببخشید... نباید مطرحش میکردم... فقط دوست دارم بدونم
محسن در چه حد فکرش کار میکنه!

نگاهش نکردم اما سر تکون دادم نه و گفتم

– مشکلی نیست... محسن آدم زرنگیه اما وقتی عصبی میشه
تبدیل میشه به یه موجود روانی که خب... فکرش دیگه مثل
همیشه کار نمیکنه...

نفس گرفتم و گفتم

– منو تو یه زیر زمین زندانی کرده بود و یه بخشی از دیوارش رو
خراب کرده بود تا به توالت تو حیات راه پیدا کنه! اینجوری من
میتونستم برم توالت!

سعی کردم وارد تصویر اون روز ها نشم و سریع ادامه دادم

– سقف این توالت از آهن و ایرانیت بود. روز های اول من رو به
تخت میبست اما وقتی حس کرد من دیگه تقلا نمیکنم و یا
خوابم فقط یه پای منو به پایه تخت میبست و میرفت بیرون...

اون روز هم بخاطر یه چیزی عصبانی بود و بدون بستن من با عجله رفت بیرون. اولین بار بود که پاهام رو نبسته بود... نمی خواستم همه حقیقت رو بگم. من اون روز پریود شده بودم و خونریزی شدیدی داشتم. محسن از اینکه همه جا خونی شده و هیچ پد بهداشتی نداشت عصبی شد. مثل دیوونه ها گذاشت رفت تا برام پد بخره. برای همین منو نبست. فکر نمیکرد من با اون حال و با اون درد کاری کنم. بدون لباس فقط با یه ملحفه خونی که دورم بود... به پاهام که از پائین پتو بیرون بود نگاه کردم. صحنه های تو سرم رو کنار زدم و گفتم

– منم از فرصت استفاده کردم.. میز رو بردم تو توالت. رفتم روش، یه تیکه که ایرانیتش پیچ نداشت رو از قبل پیدا کرده بودم. کنار زدم و رفتم رو سقف توالت. از رو سقف رفتم تو حیاط همسایه و از اونا خواستم به بابام زنگ بزنن...

خیلی خلاصه گفته بودم. از پاره شدن دستو پام برای بیرون اومدن از اون سوراخ تنگ نگفتم. از در رفتن مچ پام بخاطر پریدن تو باغچه همسایه نگفتم. از لرزیدنم بدون لباس و با خونریزی شدید و از جیغ زدنم تا کسی از اون ساختمون بیاد به کمکم نگفتم. خلاصه و فقط کلیت اتفاقی که افتاد رو گفتم... اما باز حالم بهم ریخته بود...

سکوت کردم و مازیار آروم گفت

– گویا تو از محسن باهوش تری!

لبخند محوی رو لبم نشست اما به مازیار نگاه نکردم و گفتم

– اگر بودم... به جای اینکه برم خونه اش تا با هم حرف بزنیم،

میرفتم پیش بابام و میگفتم داره اذیتم میکنه... میدونی...

ما آدم ها به خودمون دروغ می‌گیم و همین دروغ ها ما رو تو

دردسر های بدی میندازه.

مکت کردم. اینبار مازیار هم مکت کرد اما بلاخره اون بود که

سکوت رو شکست و گفت

– آره... حرفت خیلی درسته... منم از این دروغ هایی که به

خودم میگفتم، کم بلا سرم نیومده!

به سمتش چرخیدم اما اون خیره به حیاط بود. پوزخندی زد و به

سکوتش ادامه داد. انگار داشت توی ذهنش با خودش کلنجار

میرفت. بلاخره گفت

– الان بخوای به محسن فکر کنی، به نظرت کجا ممکنه مخفی

شده باشه؟

بدون فکر گفتم

– نمیدونم... واقعا نمیخوام بهش فکر کنم

مازیار نگاهم کرد و گفت

– بابات گفت هر جایی که فکر میکردن رو رفتن و گشتن اما
پیداش نکردن. شاید تو جایی تو ذهنت باشه که اونا نگشته
باشن

حق با مازیار بود . سری تکون دادم و دوباره به حیاط نگاه
کردم. آرووم گفتم
– باشه فکر میکنم...

اما ذهنم مقاومت میکرد و مدام خاطرات بدو می آورد. با صدای
گوشیم سریع گوشیم رو از جیب شلوار جینم بیرون آوردم و
نگاهش کردم. شیرین بود. مازیار گفت

– اگر رسیده در پارکینگ رو باز کنم ماشین رو بیاره داخل
زیر لب گفتم مرسی و جواب دادم
شیرین گفت

– سلام شوکا جان. نگهبان کوچه اجازه نمیده وارد شم. بگم
مهمون کی هستم؟
سریع گفتم

– بگو مهمون آقای مازیار ملک هستی و اگر با ماشین اومدی
ماشین رو بیار داخل. همین خونه اول هستیم کنار نگهبانی.
شیرین گفت

– با ماشینم. ممنون میشم در رو باز کنید.

با این حرف قطع کرد و رو به مازیار گفتم

– میشه در رو باز کنین؟

سری تکون داد و رفت سمت در پارکینگ. کلیدی کنار در بود. اون رو زد و در پارکینگ باز شد. برای نگهبان دست تکون داد و شیرین با 206 سفیدش وارد حیاط شد. به مازیار سلام کرد و مازیار بهش پارکینگ خالی رو نشون داد. شیرین تشکر کرد و رفت سمت پارکینگ. مازیار در رو بست و اومد سمت من. لبخندی زد و گفت

– چرا خواهرت اصلا شبیهت نیست!؟

حق با مازیار بود. شیرین صورتش کمی سبزه بود و لاغر تر از من، کلا صورت شیرین کشیده بود و لب هاش از من پر تر بود. اما تفاوت اصلی من و شیرین چشم هامون بود. چشم های کشیده شیرین با صورتش در تناسب بود. اما چشم های من به جای کشیدگی درشت تر بود و همین تناسب صورت منو بهم میزد، میدونستم درشتی چشم هام قشنگ بود و باعث زیبایی صورتم میشد. اما من صورت شیرین رو بیشتر از خودم دوست داشتم. شاید چون در عین زیبایی جلب توجه نمی کرد. به حرف مازیار لبخند زدم. با هم همقدم شدیم سمت پارکینگ و گفتم

– شیرین شبیه باباست... من شبیه مامانم هستم. بخصوص چشم هامون که خیلی متفاوته!

مازیار گفت

– آره... اما فقط چشم هاتون نیست...

دیگه رسیده بودیم به ماشین شیرین. شیرین هم پیاده شد و نتونستم این صحبت رو ادامه بدم. رو به مازیار سلام و احوال پرسی کرد. من هم هر دو رو مجدد معرفی کردم. مازیار به آسانسور اشاره کرد و گفت

– شما بفرمائید بالا منم حیا رو جمع کنم میام.

هر دو تشکر کردیم و رفتیم سمت آسانسور. وارد شدیم و شیرین گفت

– خودش بود؟ رئیس؟

سر تکون دادم و گفتم

– آره دیگه معرفیش کردم که

آروم خندید و گفت

– خب خیلی اینجوری فرق داره انگار جوون شده.

لبخند زدم و گفتم

– آره اما خیلی بد شد. مزاحمشون شدم.

شیرین سریع گفت

– آره اما شوکا خیلی کار خوبی کردی اومدی اینجا. فکر کن
محسن رفته حتی خونه عمه اینا دنبال تو!

پخ شدم. عمه اینا خونشون تو یه شهرک دانشگاهی بود که هر
کسی نمیتونست وارد شه، خیلی هم از ما دور بود. شوکه گفتم
– یا خدا... پس چرا هنوز نگرفتنش؟

در آسانسور رو باز کردم. وارد مازیار شدیم و شیرین
گفت

– چطوری بگیرنش؟ نمیدونن که کجا میره، هر جا که بابا اینا
رفتن نبود و هر جا که فکرشو نمی کردیم رفته. حتی نمیدونیم
با چه ماشینی ممکنه باشه. بابا درخواست داده لیست پلاک
هائی که به اسم اوناست رو در بیارن ببینیم دنبال چه ماشینی
باید بگردیم.

واقعا پیدا کردن محسن تو این شهر بزرگ اصلا ممکن بود؟ نگاه
شیرین تو خونه چرخید و گفت

– وای چقدر اینجا قشنگه!

در آسانسور رو بستم و گفتم

– آره... خونه خود مازیاره. طبقه پائین باباش اینا هستن. من
شام پیششون بودم...

شیرین با تعجب نگاهم کرد و گفت

– ای وای اونا حال میدونن قضیه چیه؟

سر تکون دادم و شیرین گفت

– چه بد...

هیچی نگفتم. میدونستم منظور شیرین چیه. دیگه اینجوری گفتن و این حرف ها ناراحتهم نمی کرد. وارد اتاقی که مازیار به من داده بود شدم و گفتم

– برام شلوار خونه آوردی؟

شیرین کیفش رو گذاشت رو تخت و گفت

– آره... یه لگ آوردم، شلوار خونه نداشتم. برات یه بلوز بافت هم آوردم گفتم شاید سردت شه.

میدونستم شیرین اهل شلوار گرمکن پوشیدن نیست اما خب لگ هم برام سخت بود مخصوصا که شیرین با اینکه از من قدش بلند تر بود اما از من لاغر تر بود. انقدر که همیشه همه بهش میگفتن وقتی خم میشی ممکنه از وسط بشکنی!

لگ رو از شیرین گرفتم. گذاشتم رو تخت و گفتم

– موقع خواب میپوشم

شیرین سوالی نگاهم کرد و گفت

– الان موقع خوابه دیگه!

با این حرف خودش مانتو و شالش رو پشت در آویزون کرد.
خندیدم و گفتم

– نه میگم شاید باز مازیار بیاد بالا با لگ سخته!

شیرین دستی تو موهاش که از موهای من خیلی بلند تر بود
کشید، نشست رو تخت و گفت

– باشه من که خوبم؟

سر تکون دادم آره و نشستم لبه تخت. نگاهش کردم و گفتم

– برام تعریف کن چی شده!

شیرین لبخند بی جونی زد و گفت

– میدونی جنازه خاله رو پیدا کردن؟

دلم پیچید ؛ سر تکون دادم و شیرین گفت

– آقا جون اینا هم خبردار شدن، بابا میگه خونه متعفن بود...

اصلا معلوم نیست چند روزه مرده...

از این حرف شیرین عرق سرد رو تنم نشست. پتو تخت رو

کشیدم دور خودم و گفتم

– یا خدا... کار محسنه نه؟

سر تکون دادو گفت

– احتمالاً دیگه. بابا میگه... –

شیرین مکت کرد و مردد گفت

– بابا میگه یه چاقو تو قلبش بود... دیگه نمیتونه مثل
مادرمون بگه خودش افتاد.

چشم هامو بستم و صورتم رو با دستم پوشوندم. شیرین
سریع بازوم رو گرفت و گفت

– شوکا... تو مثل معجزه از دست این روانی نجات پیدا کردی.
میخواست فرار کنه زد سرباز بیچاره رو هم زخمی کرد...

با وحشت به شیرین نگاه کردم که گفت

– برای همین میگم خوب شد اینجا موندی، باور کن اینجا نبودى
الان یه بلایی سرت آورده بود.

آب دهن تلخم رو پائین دادم و لب زدم

– نگران بابا و شایانم

– نگران نباش اونا که همراه دوتا مامور مسلح هستند. فقط
خداکنه فردا بگیرنش. واقعا همه تو وحشتن!

سر تکون دادم و شیرین گفت

– اما خوب شد خودشو رو کرد. همه میگفتن ما زندگی محسن
رو تباه کردیم. حالا فهمیدن محسن چه جانی خطرناکیه!

آروم گفتم

– اگه به اوناست الانم میگن طلاق من باعث دیوونه شدنش شده

شیرین اخم کرد و گفت

– طلاق تو؟! قبلش که مادرمون رو کشت، پدرش رو کشست یا تورو زندانی کرد و داشت زنده زنده میسوزوند چی؟

هیبنی گفتم و خواستم جواب بدم اما با دیدن صورت شوکه مازیار تو قاب در فقط دهنم شوکه باز و بسته شد.

از نگاه من شیرین سریع برگشت سمت در. اما نگاه مازیار فقط رو من بود. آروم گفتم

– سوختگی دستت منظورشه؟

سرم رو انداختم پائین و سر تکون دادم. به مچ بند دور دستم نگاه کردم و آستین بلند بلوزم که باقی زخم ها رو پوشونده بود

شیرین گفت

– خیلی روانی بود... تمام تن شوکا پر از اثار شکنجه اون عوضی بود. مچ دستش که در حد سوختگی رگ، سوزونده شده بود. مچ پاش هم شکسته بود و کلی زخم عفونت کرده رو تنش داشت...

بازو شیرین رو گرفتم و تا بس کنه اما شیرین گفت

– اونوقت یه عده از همین فامیل های نزدیک ما می گفتن شوکا باعث شده محسن دیوونه بشه و این کار هارو کنه!
کلافه نفسم رو با حرص بیرون دادم که مازیار با صدای عصبانی گفت

– باید سر تک تک اونا همین بلا بیاد تا درس بگیرن!
با ابرو بالا پریده به مازیار نگاه کردم. اما اون داشت به شیرین نگاه میکرد. شیرین عصبی مثل مازیار گفت

– دقیقا... یکیش خاله ام بود که پیش همه می نشست
میگفت این دختره پسر منو اینجوری کرده. حالا همه دیدن که
خانم خودش این پسر رو اینجوری بار آورده و با دروغ و
لاپوشونی همیشه حفظ ظاهر کرده. تازه لو رفته که مرگ شوهر
خاله ام هم طبیعی نبود و مرگ مادرم که شاهدش فقط این
سه تا بودن کار خودشون بود... شاید از زندانی شدن شوکا
هم خبر داشت...

یهو هر دو برگشتن سمت من و شیرین گفت
– به خدا اگر نگیرنش اینبار جنازه یکی از ماها رو میفرسته سرد
خونه.

دستمو گذاشتم رو معده ام تا آرومش کنم و مازیار گفت

– میگیرنش... از 9 شب که خونه هیچ کسی سرک نکشیده
حتما رفته جائی مخفی شده... یکم فکر کن شوکا، دوستی،
رفیقی، چیزی ارزش نمیدونی؟

با این حرف صندلی کنار میز تو اتاق رو برداشت و رو به سمت ما
گذاشت. خودش هم با نگاه خیره به من نشست رو صندلی...
شیرین بازوم رو نوازش کرد و گفت

– میخوای برات آب قند بیارم؟ رنگت پریده!

با تکون سر گفتم نه اما شیرین بلند شد و مازیار گفت

– رو اوپن عسل هم هست.

شیرین سریع از اتاق بیرون رفت و نگاه من روی مازیار برگشت.
نگاهش حالا کاملا متفاوت بود، اما نمیتونستم تشخیص بدم
چه حالی در کنار عصبانیتش داره. کلافه گفت

– چطوری از زیر شکایت تو با اون بلاهایی که سرت اومد در رفت
و فقط زندانی شد! اصلا چطوری به این روانی مرخصی دادن!

تلخ خندیدم و گفتم

– خودت جوابش رو میدونی! خاله ام و پارتنی بازی و پول و روابط
فامیلی رو مخ...
مازیار با کلافگی سر تکون داد و نگاهش رفت رو مچ دستم.

آروم گفت

– میتونی با لیزر جای زخم رو از بین ببری تا دیگه نبینیش...

خیره به دستم سر تکون دادم نه و گفتم

– همیشه... بخشی از گوشت تنم از بین رفته... دکتر گفته باید

جراحی پلاستیک انجام بدم!

سرم رو بلند کردم. به مازیار نگاه کردم. بدون لبخند و خیلی

جدی گفت

– پس چرا انجام نمیدی؟

فقط نگاهش کردم. پولش رو داشتم. از پول مهریه ای که

محسن داده بود، میتونستم راحت کل بدنمو جراحی کنم. اما

خودم نخواستم. چرا نخواستم؟ حتی خودمم نمیدونستم. لب

زدم

– نمیدونم...

مازیار گفت

– تو داری خودت، خودتو شکنجه میکنی شوکا! تو مقصر دیوونه

بازی های محسن نبودی، خودت رو ببخش و دست از شکنجه

خودت بردار!

حرفش مثل یه نوار صوتی تو سرم تکرار میشد. نمیدونستم

چی بگم. واقعا دارم خودمو شکنجه میکنم؟ با ننگه داشتن زخم

ها؟ واقعا من... اصلا مقصر نیستم؟ نه... منم مقصر بودم

اما... نمیدونستم چی بگم. فقط به مازیار نگاه کردم. مازیار هم نگاهش رو از چشم هام بر نداشت. شیرین اومد تو و لیوان شربت رو به دستم داد و گفت
- آب و عسل و قند و هرچیزی که شیرین بود برات حل کردم.
کامل بخور شوکا!

به اجبار نگاهم رو از مازیار گرفتم و به شیرین نگاه کردم. سوالی نگاهش بین ما چرخید. اما مازیار بلند شد و گفت
- خوب بخوابید... من پائینم کاری بود خبرم کنید.
منتظر جواب ما نموند و بیرون رفت. شیرین آروم گفت
- چیزی شده؟

لیوان رو از دستش گرفتم و آروم گفتم
- نه... باید فکر کنم ببینم محسن کجا ممکنه رفته باشه...
یه لب از شربت خوردم و قیافه ام تو هم رفت. زیادی شیرین و گرم بود. شیرین شاکی گفت
- بخور شوکا. حداقل نصفش رو بخور.
یکم دیگه خوردم. لیوان رو دادم بهش و گفتم
- بیشتر بخورم بالا میارم.

با این حرف بلند شدم و رفتم سمت پنجره. این پنجره رو به حیاط بود. سبز و غرق در سیاهی. چراغ‌ها دیگه خاموش بود و آب پاش‌ها قطع شده بودند. فقط یه چراغ کنار تاب روشن بود. خواستم نگاهم رو بردارم که دیدم مازیار برگشت روی تاب! پتو مسافرتی رو روی شونه اش انداخت. در راستای تاب لم داد و کتابی رو روی پاش باز کرد

ابروهام بالا پرید. یاد حرف پدرش افتادم که گفت مازیار امشب تنها نیست... یعنی هر شب مازیار تایم زیادی اونجاست؟ این مرد که دنبال کمک به منه... یعنی چی تو گذشته اش داره؟

با صدای شیرین برگشتم سمتش که گفت

– من میخوابم پس... از 6 بیدارم دارم بیهوش میشم.

سر تکون دادم و گفتم

– باشه... منم میام...

دوباره به مازیار نگاه کردم. دوست داشتم برم پیشش اما دلیلی نداشتم برای رفتن. کمی تو این حال موندم. صدای نفس کشیدن شیرین نشون میداد خوابش برده. برگشتم رو تخت. دراز کشیدم سمت دیگه تخت و به سقف نگاه کردم. محسن کجا میتونست باشه؟! پیش اون دوست‌های دیوونه اش؟! من

خیلی دوست هاش رو ندیده بودم فقط دو بار که تو ویلای
کردانش مهمونی گرفته بود...

با این فکر صاف نشستم. ویلای کردانش... باید به بابا
میگفتم اونجا رو هم بگردن.

سریع گوشیم رو برداشتم تا زنگ بزنم اما شارژ خالی کرده بود.
به شیرین و گوشیش نگاه کردم. بیدارش کنم رمز گوشیش رو
بزنه یا...

رفتم سر پنجره... مازیار هنوز پائین بود. بدون مکت سریع
رفتم سمت آسانسور، اما ناخودآگاه مکت کردم.

درسته با مازیار و شیرین با این آسانسور بالا پایین رفتم و
حالم بد نشد. درسته آسانسور هائی که تایم کوتاهی داخلش
بودم اذیتم نمیکرد. اما باز هم ترجیح میدادم از پله برم. گاهی
انقدر مشکلات بزرگتر سر آدم میریزه که مشکل کوچیک یادش
میره و من امشب تا این لحظه اصلا با آسانسور و فضای بسته
اش اذیت نشده بودم. کلافه نفس عمیق کشیدم

از این ترس خسته بودم. در آسانسور رو باز کردم. فقط چند
ثانیه است فکر کن رفتی توالی. با این فکر دکمه آسانسور زدم
و پائین رفتم.. چند ثانیه شد و رسیدم پایین. باورم نمیشد
همه چیز انقدر عادی بود. گویا ترس من از ترسیدنم بیشتر بود
تا خود حس ترس...

از آسانسور اومدم بیرون و پا تند کردم سمت مازیار. باید به
مازیار بگم به بابا زنگ بزنه...

کتاب تو دستش رو به من بود. نوشته بود انسان در جستوجو
معنا. نگاهم برگشت رو صورتش که کتاب رو گذاشت پایین و
متعجب گفت

– چرا بیداری؟

سریع گفتم

– گوشیم خاموش شد. باید به بابا زنگ بزنم. محسن تو کردان
یه ویلا داشت، اونجا هی پارتی میگرفت... شاید رفته اونجا!

مازیار سریع صاف نشست. گوشیش رو داد به من و گفت

– آره شاید. زنگ بزن ببین اونجا رو نگشتن؟

شماره بابا رو گرفتم و گوشی گذاشتم کنار گوشم. بابا با صدای
خواب آلودی گفت

– اتفاقی افتاده جناب ملک؟

سریع گفتم

– سلام بابا... محسن یه ویلا تو کردان داشت... الان شاید
اونجا رفته باشه. آمارش رو دارید؟

بابا گلوش رو صاف کرد و گفت

– کردان؟ نه... آدرسش رو داری؟ من تازه اومدم خونه شایان.
اما بازرس گفت هر خبری شد بهشون خبر بدم.

– آدرسش رو دقیق نمیدونم اما یه چیزایی یادمه. خود
ساختمونش هم یادمه در آجری داشت و دیوارش آجر نما بود.

بابا گفت

– هرچی یادت میاد برامم مسیج کن من زنگ بزنم به بازپرس
چشمی گفتم و قطع کردم. نشستم رو تاب کنار مازیار. آدرسی
که یادم بود و مشخصات خونه رو برای بابا فرستادم و گوشی رو
دادم به مازیار. نگاهش کردم. دقیق داشت به من نگاه میکرد
اما تا نگاهمون قفل شد لبخند محوی زد و گفت

– بیا بریم بهت شارژر بدم

زیر لب گفتم مرسی و بلند شدم. با هم برگشتیم سمت خونه و
مازیار گفت

– شاید تو این آدرس نباشن باز هم فکر کن شاید چیزی یادت
بیاد. سر تکون دادم و لب زدم چشم. رفتیم بالا و مازیار رفت
سمت اتاق خودش. منم لیوان نصفه خورده شربت بهار روی میز
رو برداشتم. کامل خوردم و بردم تو آشپزخونه و شستم. مازیار
با شارژر برگشت پیشم و گفت

– میخوای چیزی بخوری؟

– نه ممنونم... فقط گفتم لیوان رو بشورم.

شارژر رو ازش گرفتم که گوشیش زنگ خورد. نگاه کرد و گفت
– پدرته...

گوشی رو جواب داد و رفت رو مبل نشست. منم رفتم جلوش
نشستم و مازیار گفت

– الان؟ باشه چشم... خب لازم نیست شما تا اینجا بیاید ما
خودمون میایم سمت شما! باشه پس همون میدون
میبینیمتون!

نگاهمون به هم گره خورد. مازیار مکث کرد و تو گوشی گفت
– حتما... حتما

با این حرف گوشی رو قطع کرد، گذاشت کنار، اما نگاهش
همچنان به من بود. آروم گفت

– بابات گفت ما هم بریم، چون از رو آدرس تو شاید نتونن خونه
رو پیدا کنن. بازپرس میگه همین امشب که خسته و بهم
ریخته است باید بگیریمش وگرنه استراحت کنه کلی نقشه
میکشه و کار سخت تر میشه...

فقط به مازیار نگاه کردم. منم برم؟ برم جایی که محسن
هست؟! با تکون سر لب زدم:

– من نمیام... اصلا شاید اونجا نباشه...

بدنم باز یخ شده بود. خودم رو بغل کردم و کلافه بلند شدم.
خواستم برم سمت اتاق که مازیار سریع بلند شد. بازوم رو
گرفت و گفت:

– شوکا... میدونم میترسی... اما اگر الان بریم و بگیریمش...
فردا صبح با آرامش بیدار میشی، وگرنه... فردا و فردا های
بعدی غرق ترسی....

چشم هام رو بستم و نفس های نا منظم و کوتاهم رو سعی
کردم آروم کنم. خدایا... در توانم نیست... مازیار دستش رو
نوازش وار رو بازوم کشید و گفت:

– تو که تنها نیستی، من، پدرت و کلی مامور همراهمونه...
نترس... اصلا رسیدیم من و تو پیاده نمیشیم... خوبه؟
میدونم گزینه دیگه ای نداریم. آروم سر تکون دادم آره و
زمزمه کردم

– باشه

مازیار زیر لب زمزمه کرد

– خوبه...

دستم رو رها کرد و گفت

– بپوش بریم، میخوای خواهرت رو هم بیدار کن با ما بیاد

سر تکون دادم و بدون مکث رفتم سمت اتاق. قبل از اینکه
پشیمون بشم باید میرفتیم. قلبم تند میزد و حالم انگار هر
لحظه داشت بد تر میشد. مانتوم رو برداشتم و پوشیدم.

به شیرین نگاه کردم، غرق خواب بود، روم نمیشد بیدارش کنم
مخصوصا که گفته بود خیلی خسته است. درسته فردا پنج
شنبه است و من تعطیل بودم اما شیرین پنج شنبه ها تا ظهر
سر کار بود.

به جای مقنعه ام شال شیرین رو برداشتم سرم کردم و آروم
اومدم بیرون.

مازیار منتظرم کنار آسانسور بود. سوالی نگاهم کرد و گفت
_ نمیاد؟

کنارش ایستادم و گفتم

_ بیدارش نکردم، صبح باید 6 بیدار شه بره سر کار

مازیار سر تکون داد و گفت

_ خوب کردی...

در آسانسور رو باز کرد و گفت

_ انتظار نداشتم خودت تنها با آسانسور بیای پایین.

کنار هم ایستادیم، دلم میخواست بازوش رو بگیرم و چشم هام
رو از سر گیجه ببندم. اما خودم رو کنترل کردم و گفتم
– خودمم... –

رسیدیم پائین و از آسانسور خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و
مازیار گفت

– همیشه وقتی با ترس هات رو به رو میشی، میبینی کوچکتراز
انتظارت بودن!

نفس عمیق و خسته ای کشیدم و گفتم

– آره... انگار رفته رفته اونا آب میشن اما ما با توهم اون ترس
همچنان عقب میکشیم

مازیار هم سر تکون داد و راه افتاد. کمی که رفتیم یاد گوشیم
افتادم. سیم شارژر به ماشین مازیار وصل شده و آزاد بود.
گوشیم رو زدم به شارژر ماشین مازیار، نگاهم کرد و پرسید

– میخوای شیشه رو بدم پائین؟

به شیشه ماشین نگاه کردم. انقدر ذهنم درگیر محسن بود که
حتی بدن و ناخودآگاهم رو تحت تاثیر گذاشته بود. با تکون سر
گفتم نه... خیره به چراغ های شهر گفتم

– ترس بزرگتری اون بیرون منتظرمه... ترجیح میدم شیشه ها
بسته باشه

مازیار زمزمه کرد باشه، ضبط ماشین رو روشن کرد. یه آهنگ
ملایم و بی کلام بود. اول کردان با بابا اینا قرار داشتیم و راه
کمی نبود. سعی کردم به چیزی فکر نکنم. میدونم فکر کنم
افکارم منو قبل از مواجهه شدن با محسن از پا در می آره. چشم
هام رو بستم و سعی کردم به آهنگ تمرکز کنم اما نمیتونستم.
باز به چراغ های بزرگراه نگاه کردم و نفسم رو خسته بیرون
دادم. مازیار گفت

– کاش یکم میخوابیدی

با کلافگی گفتم

– دارم سعی میکنم اما استرسم نمیذاره

– دوست داری حرف بزنیم؟

نگاهش کردم. تو همین چند ساعت برام از رئیسم تبدیل شده
بود به یه دوست

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

– من تو استرس وقتی با کسی حرف میزنم آروم میشم

لبخند بی جونی زدم. خودم رو بغل کردم و گفتم

– اما من از استرس حرفم نمیاد...

ناخودآگاه بغض کردم و ادامه دادم

– خیلی از زندگی عصبانیم... چرا باید این اتفاقات برا من بیفته...

از ترس شکستن بغضم ادامه ندادم اما از غروب مدام با مقایسه مازیار و محسن تو سرم این سوال می چرخید، چرا باید تو زندگی من چنان آدم روانی پیدا میشدی! مازیار نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت

– شوکا... واقعیت تلخه اما متاسفانه حقیقت اینه که ما آدم های اطرافمون رو به سمت خودمون جذب میکنیم! اگر آدم اشتباهی دورمونه ناشی از رفتار اشتباهمونه!

سکوت کرد و من کلافه گفتم

– محسن پسر خاله من بود، پس من جذبش نکردم اون تو خانواده بود!

مازیار نگاهم نکرد و گفت

– منم اولش قبول نمیکردم، میجنگیدم بگم جذب از من نبود اما واقعیت اینه چرا محسن جذب تو شد؟ چرا از بچگی دنبال تو بود؟

کلافه تر گفتم

– نمیدونم برا منم سوال بود چون من هیچ رفتار خاصی باهاش نداشتم

مازیار سری تکون دادو گفت

– دقیقا... شاید باید رفتار خاص میداشتی! شاید باید رک و راست بهش میگفتی نه! شاید اگر از همون اول تو قاطع میگفتی نه این خواستن طولانی نمیشد که بگه اینهمه سال تو رو میخواستی! شاید حتی باعث میشدی خانواده ها قطع رابطه کنن...

مازیار سکوت کرد و انگار کسی به قلب من چنگ زد. آروم گفتم
– شاید اونوقت مادرم زنده بود
مازیار فقط سر تکون داد و گفت

– مسئله اینه که... ما، فقط بخاطر تصمیماتی که میگیریم مقصر نیستیم شوکا... ما گاهی بخاطر سکوت هامون و تصمیماتی که نمیگیریم هم مقصریم.

حق با مازیار بود. صورتم رو با دست هام پوشوندم و نالیدم
– کاش زمان برمیگشت عقب

مازیار فقط هوم گفت و سکوت شد بینمون. سرم رو بلند کردم.
تو جاده بودیم و از شهر خارج شده بودیم. بدون فکر پرسیدم
– تو چطور رسیدی به این منطق؟

مازیار لبخند زد اما لبخندش تلخ بود. نگاهم کرد و غم تو
نگاهش تلخی لبخندش رو صد برابر کرد. خیره شد به مسیر و
گفت

– منم از یه طوفان گذشتم... تو سنتی ازدواج کردی و من
مدرن فقط دوست شدم. تو رو آزار داد و اون خودش رو آزار
میداد تا به من عذاب وجدان بده...

با تاسف سری تکون داد و گفت

– روز اول دیدمت فکر کردم تو هم مثل اونی، مثل اون و مثل
خیلی دختر های دیگه، با مظلوم نمایی و نقش بازی کردن دنبال
ترحم و جلب توجه و پیشرفتی...

با تعجب به مازیار نگاه کردم. اما نگاهم نکرد. ادامه داد
– از اون اتفاق خیلی سال گذشته و خب... من دیگه هرگز آدم
قبل نشدم...

اینبار نگاهم کرد و گفت

– تو هم دیگه شوکای قبل نمیشی، اما تبدیل به یه ورژن قوی
تر از خودت میشی

بی اراده لبخند زدم. مازیار هم لبخند زد. تو حاشیه تاریک و
روشن میدون ایستاد و گفت

– فکر کنم ما زودتر رسیدیم...

به مغازه های بسته و خیابون سوت و کور دور میدون نگاه کردم. ساعت 2 شب بود و خبری از هیچ جنبنده ای نبود. آروم گفتم

– بعد اون اتفاقات... تونستی به کسی اعتماد کنی؟

هر دو خیره به رو به رو بودیم. این سوال مهمی بود برای من، چون خودم به شدت بی اعتمادی و سر در گمی رو تو زندگیم حس میکردم. مازیار آروم گفت

– نه... اما دارم سعی میکنم

با این حرف بی اراده اما آروم برگشتم به سمتش. مازیار هم آروم به سمت من چرخید و به من نگاه کرد. نگاهش تو چشم هام میگشت، انگار دنبال چیزی بود، پرسید

– همیشه بعد از دستگیری محسن، یه شب شام با من بیای بیرون؟!

چند لحظه تو سکوت فقط نگاهش کردم. حتی پلک هم نمیتونستم بزنم. حس میکردم تو لحظه ای خشک شدم که دوست ندارم ازش بگذرم. ضربان قلبم بالا رفته بود و دو موج مخالف احساسات تو وجودم به هم میپیچیدند. اشتیاق و ذوق در مقابل ترس و عدم اعتماد... مازیار لبخند محوی زد و من به خودم اومدم. سریع سرم رو انداختم پائین و مازیار گفت

– مجبور نیستی الان جواب بدی... –

با شرمندگی گفتم

– ببخشید خیلی ذهنم بهم ریخته است... –

مازیار سر تکون داد و گفت

– میدونم شوکا... من زمان مناسبی رو برای پیشنهادم انتخاب

نکردم... شاید... –

لحنش آزرده و ناراحت بود. از خودم عصبانی بودم. نمیدونستم

چرا! شاید چون من هم دوست داشتم این مرد رو بیشتر

بشناسم و میترسیدم از پیشنهادش پشیمون بشه... مردی که

رو شونه هاش گریه کردم و زخم های مشترکی با من، تو

وجودش داشت. ناخودآگاه پریدم وسط حرفش و قبل از اینکه

جمله اش رو کامل کنه گفتم

– حتما... –

مازیار نگاهم کرد اما من نگاهش نکردم و گفتم

– حتما بعد از آروم شدن این آشفتگی ها دوست دارم بریم... –

اینبار نفس گرفتم و نگاهش کردم. لبخند نشسته بود رو لبش،

آرامش چشم هاش رو دوست داشتم. با همون نگاه و گفتم

– باعث افتخار منه... –

حالا خجالت زده و شرمنده بودم. اما لبخندی که به لبم نشسته بود رو نمیتونستم محو کنم. هنوز از این حس خوبی که تو دلم جوونه زده بود لبریز نشده بودم که نگرانی وجودمو دوباره پر کرد. نه نگرانی از دیدار محسن، یا اتفاقاتی که منتظر ماست! بلکه نگرانی از اتفاقات بعد از بیرون رفتن با مازیار!

تو سرم هر اتفاقی که ممکن بود بیفته مثل فیلم شکل میگرفت. بیرون بریم و بعدش چی؟ من که آماده شروع هیچ رابطه ای نبودم! من که هنوز سر در گم و شکسته بودم! با صدای مازیار به خودم اومدم، گفتم

– بابات اینا رسیدن!

چرخیدم به پشت سرم نگاه کردم. ماشین بابا بود در حالی که یه شکستگی بزرگ رو شیشه اش افتاده بود و روی کاپوت هم به داخل کمی فرو رفته بود. هین شوکه ای گفتم و خواستم پیاده شم اما مازیار بازوم رو گرفت و گفت

– کجا... میان کنارمون از پنجره حرف میزنیم. این وقت شب پیاده شدن اینجا درست نیست

حق با مازیار بود. بابا اینا رسیدن کنار ما. پشت سرش یه ماشین پلیس بود که آژیرش خاموش بود. تو ماشین بابا، شایان و یه مرد دیگه هم بودن. دست تکون دادیم و بابا گفت

– شما جلو برید

مازیار باشه ای گفت و ماشین رو روشن کرد. راه افتاد و گفت
– تا جایی که رو نقشه مشخص کردی رو میرم باقیش رو تو بگو
لب زدم چشم و سعی کردم به هدف امشب تمرکز کنم. بعد
میتونم با مازیار صحبت کنم و حتی حرفم رو پس بگیرم. از این
فکر ته دلم یه نا امیدیه بزرگ شکل گرفت. اما زود از سرم
بیرونش کردم. من اول باید برم مشاوره و خودم رو جمع و جور
کنم! بعد میتونم به دیدار با مازیار فکر کنم. البته... اگه
همچنان علاقه مند باشه. این افکار باعث شد صورتمو جمع کنم
و مازیار گفت

– خوبی؟ چرا اینجوری اخم کردی!

خودمو کنترل کردم و به دروغ گفتم

– استرس دارم! اگر محسن اینجا نباشه چی؟! اینهمه آدم رو

کشیدم تا اینجا!

مازیار خندید و گفت

– اگر نباشه هم مشکلی نیست! میریم جای دیگه که هست رو
میگردیم.

شال رو سرم رو مرتب کردم و گفتم

– جای دیگه ای ارزش نمیشناسم...

مازیار به دو راهی رو به اشاره کرد و گفت

– از اینجا یادته؟

سر تکون دادم و جهت رو نشونش دادم

مگه میشد یادم بره! اولین بار که منو داشت میاورد اینجا، درست تو همین حدود، دستش رو از روی کمر شلوارم کنار داده بودم تا بازش نکنه! و بخاطر همین حرکت، انگشت دستم رو چنان پیچوند که در رفت...

فکر بهش خونم رو دوباره به جوش آورد... محسن همیشه دیوانه بود، آخه من به چه امیدی کنارش بودم؟! چرا انقدر حماقت کردم!؟

از ته مونده خاطراتم مسیر رو به مازیار دادم و وارد یک جاده خاکی شدیم. از دور دیوار باغ ها پیدا شد و ورودی باغ محسن رو دیدم... با دست اشاره کردم و گفتم

– اونه... ساختمونش خیلی داخل باغه... باید با ماشین بریم داخل!

مازیار سر تکون داد و رو به روی در خونه پارک کرد. نور چراغ هاش در و اطرافش رو روشن کرده بود.

ماشین بابا و ماشین پلیس هم اومدن دو طرف مازیار ایستادن. جز نور ماشین های ما نور دیگه ای نبود. بابا اینا و مامور ها پیاده شدن، مازیار گفت:

– تو پیاده نشو شوکا...

خواست خودش بره که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم:

– نمیخوام تنها باشم. یا تو هم نرو یا منم میام...

مازیار نگاهش تو صورتم چرخید، نمیدونم تو چهره ام چی دید
که ابروهاش بالا پرید اما آروم سر تکون داد و گفت:

– باشه... بیا با هم بریم، صحبت می کنیم بعد برمیگردیم تو
ماشین.

لب زدم باشه، هرچند دوست نداشتمم کلا پیاده شیم. با هم
پیاده شدیم و به سمت بابا و شایان رفتیم که با مامور ها جلو
در بودن، با دیدن ما بابا گفت:

– ما میریم داخل شما حواستون به جلو در باشه!

مازیار گفت

– اگر داخل بود و از در خواست فرار کنه ما چکار کنیم؟

مامور اصلی گفت

– با ماشین تعقیبش کنید، چون نمیدونیم مسلحه یا نه

یکی از مامور ها با وسیله مخصوصی درگیر قفل در بود، لبخندی
رو لبش نشست، با کتفش به در ضربه آرومی زد و در رو باز
کرد. با دوتا مامور مسلح وارد شدن

بابا به من نگاه کرد و گفت

– برو تو ماشین شوکا... به هیچ وجه پیاده نشو

لب زدم چشم و سریع برگشتم تو ماشین. مازیار هم با من اومد. سوار شدیم و نور ماشین رو مازیار به سمت در انداخت، همه جا تو سکوت بود و سیاهی. زمان انگار کند میگذشت. مازیار کمی به جلو خم شد به دیوار های اطراف نگاه کرد و گفت
– دیوار بلند نیست...

نگران پرسیدم

– به نظرت ممکنه از دیوار ها فرار کنه...

مازیار فقط هوم گفت. خواستم بگم شاید اصلا اینجا نباشه اما همین لحظه صدای تیر اومد. با این صدا از جا پریدم و همین بلندی گفتم. مازیار سریع قفل در های ماشین رو زد و ماشین رو روشن کرد . نگاهم کرد و گفت
– کمر بندتو بند...

سریع بستم. اما همه جا تو سکوت فرو رفته بود. انگار زمان نمیگذشت، آرام گفتم

– زنگ بزnm به بابا؟

مازیار گفت

– نه... صبر کن...

صورت‌م رو با دست‌م پوشوندم و گفتم

– یعنی اینجا بوده؟!

منتظر جواب مازیار بودم اما یهو صدای کوبیده شدن اومد، سر بلند کردم و نور افتاد تو چشم‌م. یه ماشین با شتاب از در باز باغ خارج شد. ماشین ما تیک آف کرد، از شدت شتاب حرکت به صندلی کوبیده شدم و با برخورد به ماشین روبه رو کیسه‌های هوا تو صورتمون باز شد. هر دو کیسه‌ها رو سعی کردیم از صورتمون کنار بدیم. شوکه به جلو نگاه کردم. مازیار با ماشین زده بود به ماشین محسن...

محسن با سر خونی از ماشین پیاده شد. به من نگاه نکرد، دوئید سمت جاده که صدای تیر اومد. صدای تیر انگار تو سر من بلند شد و گوش‌هام سوت کشید. محسن رو زمین سقوط کرد. همه این اتفاقات تو چند دقیقه افتاد... نه! چند دقیقه نشده بود!

تو کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد...

نگاهم خیره به پاهای محسن بود که از پشت ماشین بابا پیدا بود. دمر رو زمین افتاده بود.

با نشستن دست مازیار رو بازوم هینی گفتم و نفس گرفتم .
مازیار آروم بود... خیلی آروم... نگاهم تو چشم هاش چرخید و
گفت

– تنها میشینی تا برم پائین؟

فقط شوکه سر تکون دادم و مازیار پیاده شد. در رو بست و من
بی اختیار قفل مرکزی رو زدم. ضربان قلبم داشت آروم میشد و
بدنم هر لحظه بی حس تر. شوکه بودم.

الان چی شد؟

الان چی میشه!

این واقعا محسن بود!

مامور ها اومدن بالا سر محسن . مازیار هم رفت پیششون.
نگاهم به ورودی در بود. بابا و یه مامور با شایان اومدن.
شایان بین اونا بود. دستش رو شونه اونا بود و میلنگید.
اومدن جلو تر و تونستم رد خون رو روی پاچه شلوار کرم رنگش
ببینم. دلم پیچید ...

مازیار برگشت سمت من و به من نگاه کرد. با این حرکتش،
همه برگشتن سمت من. نگاهم رو همه چرخید و بدون حرکتی
سرم رو پائین انداختم. همه این اتفاقات بخاطر گندی بود که
من زدم.

بخاطر اینکه در زمان مناسب محسن رو رد نکردم.

شاید همون موقع که 15 سالم بود و محسن سریال های روز رو روی سیدی میزد و میداد به من، باید بهش میگفتم من از اینا خوشم نمیاد. دیگه سمت من نیا و برو به درک! به جای اینکه با اکراه بگیرم و ببرم بدم به دوستای مدرسه ام!
آره...

همون موقع که تو جمع بچه های فامیل بخاطر من جر زنی میکرد و من به روی خودم نمی آوردم باید باهاش دعوا میکردم به تو چه که تو بازی من دخالت میکنی!
آره...

همین چیزای ساده، همین حماقت های کوچیک، همین که فکر میکردی بی اهمیته و بی تفاوت ازشون رد میشدم، همین که کم منو رسوند به اینجا! حتی ازدواج احمقانه ام میتونست نباشه! سرم رو بلند کردم تا از این افکار جدا شم. بابا در حال کمک به شایان بود تا سوار ماشین شه، مازیار اومد سمت من و به شیشه اشاره کرد. با دست یخ زده شیشه رو دادم پائین. نگاهش تو صورتم چرخید و گفت
- چرا گریه میکنی؟

لب زدم نمیدونم. واقعا نمیدونستم این گریه برای چیه...
اشکم رو پاک کردم و مازیار گفت
_ آمبولانس داره میاد... من ماشین رو چک کنم ببینم اوکیه
برگردیم تهران...
باز هم لب زدم
_ شایان چی شده؟
مازیار به ماشین بابا نگاه کرد و گفت
_ محسن بهش شلیک کرده... یه دوست محسن هم همراهش
بود، اونم گرفتن... میخوای بری شایان رو ببینی؟
سر تکون دادم آره. قفل مرکزی رو زدم و پیاده شدم. همراه
مازیار رفتم پیش بابا اینا. بابا تا برگشت و من رو دید سریع
بغلم کرد. اشکم تبدیل به های های شد و تو بغل بابا گریه
کردم. یکم سبک شدم، بابا گفت
_ تموم شد شوکا جان... باورم نیشه محسن انقدر روانی
بوده...
هیچی نگفتم اما دوست داشتم فریاد بزنم بعد کاری که با من
کرده بود هنوز باور نکرده بودین؟

هرچند اگر باور میکردن الان وضع این نبود. از بابا جدا شدم و
رفتم پیش شایان. از درد و خون ریزی رنگش پریده بود. بالای
زخم رو بسته بودن تا جلو خون ریزی رو بگیرن. با بغض گفتم
– ببخشید شایان

لبخند بی رمقی زد و گفت

– مگه تو مقصر بودی؟ خدا رو شکر سقط شد .

با این حرف شایان تازه به خودم اومدم. سقط شد؟

سراسیمه برگشتم سمت محسن و از این زاویه نگاهش کردم.
دیگه دمر نبود و چرخونده بودنش، اما صورتش غرق خون بود و
دورش هم همینطور . حس کردم دارم میفتم که بابا منو گرفت.
لب زدم

– مرده؟

به بابا شوکه نگاه کردم، نگاهش رو از من گرفت اما با لحن
نگرانی گفت

– بیا بشین از حال نری...

خواست منو بنشونه رو صندلی جلو ماشینش، اما تو این زاویه
باز محسن رو میدیدم. نمیخواستم ببینمش برای همین خودمو
کشوندنم و گفتم

– نمیخوام ببینمش

بابا سریع کمک کرد و منو برد سمت ماشین مازیار و گفت

– باشه... اینجا بشین و به چیزی نگاه نکن

سوار شدم و بابا در رو بست. خودش رفت پیش مازیار که کاپوت رو داده بود بالا. صحبت کردن و مازیار سر تکون داد. دلم بد میپیچید و آب دهنم طعم عجیبی داشت. مازیار کاپوت رو داد پائین و به من نگاه کرد. نمیدونم چرا با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم و به دست هام خیره شدم. زحمتم کم بود براش که ماشینش رو هم حالا نابود کرده بودم! بابا اومد پیشم و گفت

– برو خونه آقای ملک، ما باید بریم بیمارستان و...

با دست به جایی که محسن بود اشاره کرد و گفت

– فکر کنم جمع کردن این اتفاقات خیلی طول بکشه... من صبح میام دنبالت...

به صورت خسته بابا نگاه کردم و لب زدم

– باشه... نگران من نباشید، پدر و مادر مازیار خیلی با محبتن

از این حرفم بابا انگار کمی آروم شد. سر تکون داد و گفت

– همه چیز زیادی بهم ریخته اما کم کم دیگه جمع میشه

دستش رو از پنجره آورد داخل و سر شونه ام رو با محبت دست کشید و گفت

– تو دختر قوی هستی شوکا، دیگه تموم شد.

باز اشکم ریخت و لب زدم مرسی. بابا رفت پیش مازیار که داشت با مامور اصلی صحبت میکرد. صحبتی کردن و مازیار اومد پیش من. لبخند زد. مثل بابا... با محبت و میشد گفت راضی

سوار شد و راه افتادیم

شیشه پنجره منو کمی بالا داد و گفت

– سوز زیاده اذیت نمیشی ببندم؟

به جاده تاریک نگاه کردم و گفتم

– نه... دیگه نه...

واقعا دیگه نمیخوام بترسم... دیگه تموم شد... همه حقایق رو شد... ترس بسه... من میتونم، میخوام که بتونم... به مچ بند دور دستم نگاه کردم... آروم از دستم خواستم بیرون بیارمش، اما تا نگاهم رسید به این زخم قدیمی، دستم خشک شد.

مازیار دستش نشست رو دستم، مچ بند رو برام مرتب کرد و گفت

– کم کم شوکا... کم کم...

سر تکون دادم و مازیار دستش رو برداشت. اما دوست داشتم گرمای دستش میموند. خودم رو بغل کردم و مازیار گفت

– خوبی؟ میخوای رسیدیم داخل شهر چیزی بگیرم بخوری؟

– نه ممنونم...

دلم هیچ چیزی نمیخواست بخورم. اما دلم آغوش میخواست. کاش بیشتر تو بغل بابا میموندم. کاش شیرین بیدار شه و بغلم کنه. کاش مامان زنده بود و الان میشد برم بغلش. مازیار آهنگ رو عوض کرد. باز هم بیکلام بود اما خیلی ملایم تر از قبل بود. گفت

– صندلی رو کمی بخوابون. چشم هاتو ببند و سعی کن به چیزی فکر نکنی... دیگه تموم شده... بهش فکر نکن...

یکم مکث کردم اما مازیار خودش جک صندلی منو کمی کشید. بی اراده لبخند زدم و خودم صندلی رو بیشتر خوابوندم. چشم هام رو بستم و گفتم

– من نمیدونم چطور باید بخاطر همه چیز ازت تشکر کنم... اما میدونم خیلی خیلی مدیونم...

به نیمرخ مازیار نگاه کردم. لبخند محوی زد و بدون چشم برداشتن از مسیر گفت

– من باید ازت تشکر کنم، بعد مدت ها، زندگیم از روتین کسل کننده اش خارج شد

با این حرف نگاه گذرایی به من انداخت و لبخند رو لب هر دو
مون شکل گرفت. اما دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم. سرم بیش
از حد پر بود و با افکار شناور تو سرم خوابیدم. تو خوابم محسن
بود. خاله بود. شوهر خاله و دائی اینا... حتی پدر بزرگ و
فامیل های دور تر که همه منو مقصر میدونستن. با نوازش
گونه ام چشم هام رو باز کردم. مازیار پشت فرمون بود و گفت
– رسیدیم... بیا بالا بخواب

صندلیم رو صاف کردم و نگاه کردم. مازیار داشت کنار ماشین
شیرین پارک میکرد و گفت

– کمتر از یه ساعت وقت داری بخوابی تا خواهرت بیدار شه
چشم هامو دست کشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت 5 و
نیم صبح بود. آهی کشیدم و گفتم

– نخوابیده بیدارم میکنه

مازیار خندید و گفت

– پس بهتره بریم صبحانه آماده کنیم و ما بیدارش کنیم

حق با مازیار بود. پیاده شدیم و گفتم

– آره... شیرین اهل صبحانه هم هست

هر دو سوار آسانسور شدیم و مازیار گفت

– تو و داداشت هم شبیه هم نیستین!

لبخند زدم، نگاهش کردم و خواستم بگم اونم شبیه بابامه اما با نگاه مازیار حرفم یادم رفت. نگاهش گونه هام رو داغ کرد و سرم رو پائین انداختم. نمیفهمیدم چه شده. اصلا چی میخواستم بگم. چرا نگاه مازیار انقدر متفاوت شده بود. واقعا تغییر کرده بود یا توهم من بود؟ مازیار در آسانسور رو باز کرد و رفتیم تو خونه. رفت سمت آشپزخونه و گفت

– تو دراز بکش صبحانه حاضر شد صداتون میکنم

با اینکه واقعا دلم میخواست دراز بکشم اما این کار درست نبود. بعد اینهمه زحمت و اذیتی که داشتم بخوابم اون صبحانه حاضر کنه! برای همین گفتم

– نه لباسم رو عوض میکنم و میام

رفتم تو اتاق و سریع شال و مانتوم رو بیرون آوردم. شیرین خواب خواب بود و کل تخت رو گرفته بود

خداروشکر کردم این بنده خدا حداقل خوابید، جلو آینه موهام رو مرتب کردم. چشم هام متورم بود و خسته. اما وقتی فکر میکنم دیگه محسنی دنبالم نیست شونه هام سبک میشه... باورم نمیشه... واقعا محسن دیگه نیست؟ مرده؟ چرا پس بابا نگفت مرده یا نه!

نفسم رو با آه بیرون دادم که صدای زنگ ساعت گوش‌ی شیرین
بلند شد. شیرین سراسیمه از خواب پرید و نشست رو تخت.
صدای ساعتش رو قطع کرد. نگاهم کرد و شوکه گفت

– ساعت چنده مگه؟

نگاه کردم و گفتم

– یک ربع به شیش

دراز کشید و گفت

– من یه ربع دیگه میخوابم.

با لبخند گفتم باشه و از اتاق خارج شدم. اول رفتم سرویس و
دست و روم رو شستم. اومدم بیرون بوی کره می اومد. رفتم
تو آشپزخونه، مازیار داشت نیمرو درست میکرد و گفت

– هم زده؟ یا عسلی؟

صدای زنگ ماکروفر اومد. در حالی که در ماکروفر رو باز میکردم
گفتم

– عسلی... البته نه خیلی...

مازیار هومی گفت و با لبخند اضافه کرد

– منم...

نمیدونم چرا انقدر لبخند میزدم. اونم بعد اتفاقاتی که دو ساعت پیش شاهدش بودیم.

نون های گرم شده رو گذاشتم داخل سبد کنار ماکروفر. سبد نون رو گذاشتم روی میز و مازیار رفت سر یخچال. به اطراف نگاه کردم. همه چیز کاملا مرتب بود اما همه وسایل کاربردی و در جای درست قرار داشتن، مشخص بود از این آشپزخونه استفاده میشه.

مازیار ظرف پنیر، کره و مربا رو بیرون آورد و فکر من رو تائید کرد.

به گاز و نیمرو ها سر زدم. سه تا نیمرو عسلی بود. میدونستم شیرین هم عسلی دوست داره. زیر گاز رو کمی کم کردم و مازیار گفت

– میخوای خواهرت رو بیدار کن من چای بریزم

صدای خواب آلو شیرین اومد که گفت

– من بیدارم... سلام... سرویس کجاست؟

سلام کردیم و مازیار سرویس رو نشون داد. قیافه خواب آلود شیرین خنده دار بود. اما نمیخواستم ناراحتش کنم. پیشدستی های کنار گاز رو برداشتم. نیمرو ها رو داخلش گذاشتم و مازیار چای ریخت

هر دو همه چیز رو گذاشتیم سر میز و با هم نشستیم، رو به
روی هم!

سرم رو بلند کردم و دیدم نگاه مازیار رو به منه. لبخند محوی رو
لبش نشست. چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم تا من نگاهم
رو گرفتم و به میز نگاه کردم. مازیار گفت

– بخوریم و بخوابیم!

لحنش چاشنی خنده داشت برای همین منم با لبخند سر تکون
دادم و نگاهش نکردم، نگاه های مازیار هر بار حس عجیبی تو
وجودم بیدار میکرد. یه سر در گمی همراه با اشتیاق. چندتا
لقمه خوردیم که شیرین هم به ما پیوست، موهاش رو مرتب
کرده بود و از اون خواب آلودگی بیرون اومده بود. مشغول
صبحانه شد و گفت

– چه سحر خیزین

خندیدم و گفتم

– ما تازه برگشتیم خونه!

سوالی نگاهش بین هر دو ما چرخید و مازیار گفت

– دیشب رفتیم کردان، شوکا یهو ویلای کردان محسن یادش
اومد.

شیرین شوکه لب زد

– ویلای کردان؟! پیداش کردین؟

صورت متعجب شیرین رنگ امید داشت و باعث شد من با ذوق
گفتم
– آره...

اما یهو یاد صحنه ای که محسن رو زمین بود افتادم و دلم
پیچید. شیرین منتظر نگاهم کرد اما من سرم رو انداختم پائین،
سکوتم زیادی طولانی شد و مازیار گفت

– پدرتون اینا رفتن داخل، یهو صدا تیر اومد، ما بیرون بودیم
که یه وقت فرار نکنه! محسن با ماشینش خواست از باغ بیاد
بیرون اما ما جلو ماشینش رو گرفتیم. پیاده شد که فرار کنه،
مامورا با تیر زدنش!

مازیار سکوت کرد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. واقعا
چقدر من مدیون این مرد بودم! شیرین شوکه گفت
– خب الان کجاست؟ بیمارستانه؟

مازیار نگاهش رو از شیرین گرفت. به من نگاه کرد و گفت
– الان باید سردخونه باشه! به پاش شلیک کردن اما با سر
افتاد رو سنگ نمای جلو ویلا و...

مکث کرد. یاد صورت غرق خون محسن افتادم. نفسم رو
خسته بیرون دادم. بلند شدم و گفتم

– من یکم دراز میکشم

هر دو فقط سر تکون دادن و من برگشتم اتاق. واقعا سرم گیج
میرفت و دلم میپیچید. نمیخواستم بالا بیارم. دوتا بالشت رو
روی هم گذاشتم و دراز کشیدم

چشم هام رو بستم و پتو کشیدم رو سرم. نباید به هیچ چیزی
فکر میکردم. هیچ چیزی. هیچی... حتی صورت غرق خون
محسن... یا حرف و حدیث هائی که از این به بعد منتظر ما
بود...

نمیدونم چقدر گذشت. منتظر بودم شیرین صدام کنه بگه
دارم میرم اما خبری نشد و من خوابم برد
خوابی که باز توش پر بود از مرور اتفاقات.

با صدای گوشیم نشستم رو تخت. سر در گم بودم نمیدونستم
چی شده و کجام. چشم هام که از زور فشار دادنشون تار شده
بود رو دست کشیدم و صدای گوشیم قطع شد. صدای مازیار از
پشت سرم اومد

– سلام آقای دلیر... بله... الان بیدار شد... من گوشی رو
میدم بهشون...

چرخیدم سمت مازیار، تیشرت و شلوارک مشکی پاش بود.
موهاش نسبتا آشفته بود و چشم هاش مشخص بود مثل من

خواب بوده. گوشی رو ازش گرفتم و لب زدم مرسی. اما صداهم گرفته بود. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم. بابا با صدای خسته ای گفت

– سلام شوکا جان... خوبی؟

– مرسی بابا... شما چطورین؟ چه خبر؟

بابا گفت

– ما همچنان درگیریم، شایان رو تازه رسوندم خونه باید برم پیش وکیلت، شیرین بعد شرکتش میاد دنبالت، خونه هنوز بهم ریخته است پیش شیرین باشی فعلا بهتره.

– چشم بابا. ببخشید دردرس همه شد

بابا گفت

– مهم اینه که حل شد. شیرین اومد خیرم کن بابا.

چشمی گرفتم و خداحافظی کردم. برگشتم دوباره سمت مازیار اما نبود. ساعت 11 بود. به شیرین زنگ زدم گفت یک میاد دنبالم. بلند شدم و تخت رو مرتب کردم. دوست داشتم باز بخوابم اما دلم میخواست این تایم باقی مونده رو با مازیار بگذرونم.

باورم نمیشد دلم چنین چیزی میخواد...

میترسم، از حسم و از آینده...

از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم. مازیار اونجا نبود، برگشتم سمت آشپزخونه، مازیار رو تراس آشپزخونه ایستاده بود و داشت سیگار میکشید.

من با دود سیگار هم میونه خوبی نداشتم

قبلا برام مهم نبود اما از بعد محسن و اون زیر زمین غرق دود، این بو هم آزارم میداد

برای همین مردم کنار اوپن ایستادم

نمیدونم برم پیشش حالم خراب میشه یا نه... شاید مثل آسانسور دیگه خبری از اون طپش قلب و دل پیچه اضطرابی نباشه. شایدم حالم رو بد کنه...

مازیار متوجه من نشده بود. اما سیگارش انگار تموم شد چون انداخت تو سطل فلزی کنار تراس و من آروم به سمتش رفتم به یه قدمی تراس که رسیدم انگار حضورم رو حس کرد. برگشت سمتم و به هم لبخند زدیم

کنار تر ایستاد و من رفتم رو تراس پیشش. نگاهش رو برگردوند رو حیاط و گفت

– بابات چی میگفت؟

آروم گفتم

– شیرین یک میاد دنبالم. شایان رو بردن خونه. بابا داره میره
پیش وکیل

مازیار باز هم نگاهم نکرد. سر تکون داد فقط. با شرمندگی
گفتم

– من نمیتونم لطف و محبتی که این 24 ساعت به من داشتید
رو هیچ جوهره جبران کنم اما حداقل میتونم خسارت بدی که برای
ماشینتون درست کردم. کامل جبران کنم!

مازیار برگشت سمتم. نگاهش حسی رو نشون نمیداد. خیلی
جدی گفت

– خواهش میکنم شوکا... جز تو محیط کار، جای دیگه لازم
نیست با من اینجوری حرف بزنی!

میدونستم منظورش جمع بستنه. شرمنده شدم و ناخودآگاه
لبخند زدم. سر تکون دادم و گفتم

– چشم

بلاخره لبخند نشست رو لبش و گفت

– مرسی... ضمنا ماشینم بیمه اس و دیشب ماموری که اونجا
بود با من صحبت کرد و گفت از بیمه محسن خسارت من تامین
میشه

ابروهام بالا پرید اما قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم مازیار
گفت

– دوست داری فردا با هم بریم پیش نرگس؟

متعجب لب زدم

– نرگس؟

سری تکون داد و گفت

– خانم برزگر، مشاور...

مردد فقط نگاهش کردم. تو سرم کلی فکر و سوال بود. برم
نرم! فرصت میشه برم؟! چرا بهش گفت نرگس! اونم گفته بود
مازیار؟! با هم فامیلن!؟

منتظر سر تکون داد و مضطرب گفتم

– نمیدونم...

واقعیت این بود که دوست نداشتم برم مشاوره و دوباره بحثی
باز شه که ممکن حال رو خراب کنه اما خب، دوست داشتم فردا
مازیار رو ببینم! برای همین ادامه جمله ام گفتم

– اگر نوبت میده... بریم...

اما سریع به خودم اومدم و اضافه کردم

– اما باز مزاحمت میشم برات آخه...

مازیار لبخند پر رنگ تری زد و گفت

– من خالیم... خودمم نیاز به مشاوره دارم

نگران نگاهش کردم اما دوباره به حیاط نگاه کرد و گفت

– باهاش صحبت میکنم اگر خالی بود بریم

لب زدم مرسی و منم چرخیدم سمت حیاط. تو سکوت کنار هم

بودیم و من به طرز عجیبی از این سکوت و ایستادن کنار هم

لذت میبردم. بلاخره مازیار این سکوت رو شکست و پرسید

– خوشحالی؟ منظورم از مرگ محسنه...

سوال سختی بود، خودم واقعا نمیدونستم خوشحالم یا نه...

به محسن که فکر میکردم همه اتفاقات مثل دور تند یک فیلم

از جلو چشمم میگذشت و همین باعث میشد از فکر بهش فرار

کنم. اما...

اما از دیشب این نبودنش حال عجیبی بهم داده بود. من خیلی

آرزوی مرگش رو داشتم. اما هیچوقت فکر نمیکردم واقعی شه.

من زندگی رو در سایه ترس از آزادی یا آزار مجدد محسن تو

سرم ساخته بودم. هر وقت به آینده فکر میکردم محسن و

ترس آزار و برگشتش بود. اما یهو مرد و با مردنش... من

موندم و کلی فکر و خیال... حتی ترس از حرف فامیل، مخصوصا

پشت سرمون...

سکوت‌م طولانی شده بود. بدون چشم برداشتن از حیات و نگاه کردن به مازیار سر تکون دادم و لب زدم

– نمیدونم واقعا، شونه هام حس سبکی داره و یه ترس بزرگ از رو جونم برداشته شده اما خب... .

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از هوا خالی کردم. هوا خنک بود و بوی بارون داشت. به آسمون نگاه کردم و گفتم

– مرگ ظالم زخم هائی که به وجودمون نشسته رو محو نمیکنه! موافقی؟

با این حرف به مازیار نگاه کردم

نگاهش دوباره مثل قبل شده بود، جدی، آروم و با محبت... .

لبخند محوی زد و سر تکون داد. اما چیزی نگفت

هر دو برگشتیم سمت حیات و به رو به رو خیره شدیم. اینبار مازیار سکوت رو شکست و گفت

– هیچ کس و هیچ چیزی زخم هائی که به وجودمون خورده رو نمیتونه درمان کنه شوکا، فقط خودمون این توانائی رو داریم... . فقط خودمون... .

چشم از شاخه های رقصان زیر باد پائیزی برداشتم و گفتم

– از رو تجربه میگی؟

مازیار جواب نداد و باعث شد برگردم به سمتش. لبخند رو لبش
حالا ریلکس تر بود. نگاهمون گره خورد. سری تکون داد و گفت

– خیلی دوست دارم بگم آره صد در صد تجربه اش کردم اما
خب نه... من هنوز به صد در صد نرسیدم و روحم زخم های
عمیقی داشت، ولی تو مسیری هستم که امیدوارم بهش برسم
– به صد در صد محو شدن زخم ها؟

سر تکون داد نه و گفت

– محو نه شوکا... به صد در صد درمان شدن برسم... واقعیت
اینه که همه زخم ها درمان میشن اما همه زخم ها محو نمیشن
حق با مازیار بود... ناخودآگاه پوزخند زدم و گفتم

– آره... بعضی ها تا ابد میمونن تا ما اشتباهمون یادمون نره...
مازیار خندید، سری تکون داد و گفت

– به چشم تجربه بهش نگاه کن... تجربه های ارزشمند
با این حرف به آسومن نگاه کرد و گفت

– فکر کنم به زودی بارون بیاد. آسومن خیلی گرفته
منم به بالا نگاه کردم و گفتم
– اوهوم... بوی بارون میاد...

نگاه مازیار رو حس کردم اما نگاهش نکردم. با لحن متعجبی گفت:

– بوی بارون؟ منظورت چیه؟

خندیدم. نگاهش کردم و گفتم

– منظورم همین بوی هواست دیگه...

یه تای ابروهایش رو داد بالا. از حرکتش باز خندیدم و گفتم

– ای بابا... یعنی تا حالا بوی بارون حس نکردی؟

در حالی که داشت لبخندش رو مخفی میکرد گفت

– چرا اما بعد از باریدن بارون حس کردم نه قبلش...

از نگاهش و لحنش، هم خجالت میکشیدم هم خنده ام

میگرفت. باورم نمیشد با مازیار ملک... رئیس... همون مرد

بد اخلاق تو اتاق کم نور مدیریت... انقدر صمیمی شدم.

برگشتم سمت اتاق و گفتم

– خب من حس میکنم... یه بوی خنک و خوب...

مازیار هم پشت سرم اومد داخل و گفت

– خوبه...

نشستم رو کاناپه. مازیار هم دقیقا نشست رو به روی من...
روی همون کاناپه که دیروز روش دراز کشیدم و سرم رو روی
پای مازیار گذاشتم.

ناخوداگاه لب گزیدم .

من واقعا چکار کنم .

نگاهم برگشت به صورت مازیار. هر دو تای ابروش بالا بود و
گفت

– خوبی؟

سر تکون دادم آره و به ساعت نگاه کردم. خدای من هنوز 12
نشده بود و من داشتم معذب میشدم. مازیار گفت

– بهتره کم کم بریم پائین... ماما اینا 12 نهار میخورن

متعجب به مازیار نگاه کردم، خندید و گفت

– هنوز طبق عادت 7 بیدار میشن و 10 شب میخوابن...

بلند شد و ادامه داد.

– دوست دارم مثل اونا پیر شم...

ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم

– منم... خیلی مرتب و مهربون هستن خدا حفظشون کنه... اما

بهتره من نیام. دیگه روم نمیشه باز مزاحم شم

مازیار خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد، گفت
– فکرش رو هم نکن بتونی فرار کنی، اونا الان منتظرن بریم
تعریف کنیم دیشب کجا رفتیم.
معذب بودم اما نمیتونستم دست مازیار رو خالی بذارم . دستم
رو گذاشتم تو دستش و بلندم کرد. به سمت آسانسور
رفتیم. نگران گفتم
– یعنی بگیم محسن مرده؟
مازیار نگاهم کرد و گفت
– دوست نداری بگی؟
سریع گفتم
– نه! نه! منظورم این نیست که من دوست ندارم...
راستش... نمیدونم... میگم خیلی تلخ نیست بگیم؟
سوار آسانسور شدیم و مازیار گفت
– شوکا باور کن مردن محسن الان تو این ماجرا پایان خوش
حساب میشه... بهتره بگیم
لب زدم
– واقعا...
پایان خوش یه ازدواج تلخ!؟

نمیدونم واقعا...

من همیشه بد میاوردم و میترسیدم باز هم اتفاقات بدی در انتظارم باشه.

مازیار در آسانسور رو باز کرد و وارد شد.

منم وارد شدم و سلام کردم .

آقا و خانم ملک با لبخند بزرگی از ما استقبال کردن و رفتیم سر میز نهار.

اینهمه خوبی و مهربونی عادی بود؟

نکنه اونا هم رازی داشتن؟

نکنه همه اینا ظاهر سازی بود؟

این فکر حالم رو بد میکرد.

اما سعی کردم در ظاهرم چیزی تغییر نکنه .

پری خانم دیس پلو رو آورد و مثل دیشب نشست سر میز.

مادر مازیار به من تعارف کرد تا اول من بردارم و گفت:

– من گفتم خوابید... اون تایمی که شما رفتید بیرون و

برگشتید ما گفتیم حداقل تا 2 ظهر میخوابید

شرمنده فقط لب گزیدم و مازیار گفت

– بیدارتون کردیم؟

آقای ملک گفت

– من که حس نکردم اما فرشته حواسش به همه چیز هست

مادر مازیار خندید و گفت

– ای بابا... میدونی من عاشق هیجانم.

از این حرفش همه حتی منم ناخودآگاه خندیدم .

مازیار گفت :

– اتفاقا دیشب خیلی هیجان انگیز بود!

نگاهم کرد و من هم نگاهش کردم

لبخند گرمی به من زد و رو به پدر و مادرش گفت

– دیشب یهو شوکا یادش اومد محسن یه باغ داره. با مامور ها

رفتیم اونجا و خب محسن اونجا بود

مازیار گرم تعریف جزییات شد و من به این فکر کردم اگر واقعا

دیشب به ذهنم نمیرسید...

اگر نمیرفتیم

اگر به موقع نمیرسیدیم

اگر مازیار نمی زد به ماشین محسن...

اگر تیر به جای دیگه بدنش میخورد و روی اون تیکه سنگ نما
نمی افتاد... .

خدایا چقدر احتمالات و اگر ها... .

اما حالا انگار یه زمان بندی عالی بود تا شر محسن از سرم کم
شه.

انقدر خوب و عالی که من نمیتونستم باور کنم همه چیز انقدر
خوب باشه .

تعریف کردن مازیار تموم شد و من هم تقریبا غدام رو خورده
بودم .

فرشته خانم نگاهم کرد و گفت:

– پس باید بهت تبریک بگیم نجات پیدا کردی و از دست این
روانی خلاص شدی

سری تکون دادم و گفتم

– هنوز خودم باورم نمیشه

آقای ملک خندید و گفت

– آدم ها همیشه خوشی های بزرگ رو سخت باور میکنن... .

لبخند زدم و گفتم

– از بس به اتفاقات بد عادت کردم باورم همیشه اینبار خوب
تموم شده

همه لبخند زدن و مازیار گفت

– وقتی اثر نبودنش رو تو زندگیت ببینی باورت میشه

باز هم حق با مازیار بود

سر تکون دادم و گوشیم زنگ خورد

ببخشیدی گفتم و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم

شیرین بود. غذام تمام شده بود. اما روم نمیشد سر میز با

گوشی صحبت کنم. مازیار به تراس اشاره کرد و گفت

– اونجا صحبت کن بهتر آنتن میده

سریع تشکر کردم و بلند شدم

رفتم رو تراس و جواب دادم، شیرین نگران گفت

– الو... شوکا... خوبی؟ همش میگفت در دسترس نیستی؟

– خوبم، طبقه پائین هستم، پیش پدر و مادر مازیار

شیرین نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت

– چقدر ترسیدم ها...

– چرا؟

خندید و گفت

– بیا کم کم پائین تا ده دقیقه دیگه میرسم

– چشم عزیزم. مرسی

شیرین باز خندید و گفت

– بهش برسی

با این حرف قطع کرد و لبخند زد

قبلا شیرین همیشه اینو بهم میگفت بعد مرسی

اما دو سالی بود که نمیگفت و...

انگار نشونه های نبود محسن کم کم دارن پیدا میشن.

مازیار اومد رو تراس و گفت

– رسید؟

– ده دقیقه دیگه میرسه

مازیار سری تکون داد تا با هم بریم تو خونه و گفت

– ای بابا... چه زود هنوز یک نشده...

خندیدم و گفتم

– خیلی دیگه مزاحمتون بودم... واقعا نمیدونم چطوری تشکر

کنم

قبل مازيار فرشته خانم گفت

– من ميدونم...

سوالی نگاهش کردم

واقعا يه لحظه جا خوردم

اما فرشته خانم خندید و گفت

– هفته ديگه هم پنج شنبه بيا اينجا برامون يه ماجرای مہیج

تعريف کن

از اين حرفش باز همه خندیدیم و مازيار گفت

– مامان خوشت اومده ها...

آقای ملک گفت

– حالا نکه تو بدت اومده

اينبار خودش و فرشته خانم خندیدن

اما من از خجالت و برای جمع کردم لبخندم، لب گزیدم و سرم رو

پائين انداختم

اما مازيار گلوش رو صاف کرد و گفت

– از دست شما... ما بریم خواهر شوکا اومده

بازوم رو گرفت و برد سمت آسانسور. من سریع گفتم

– باز هم ممنونم از همه چیز

هر دو بلند شدن. برای بدرقه ما اومدن و فرشته خانم گفت

– خواهش دخترم. کاری نکردیم.

مازیار زود در آسانسور بست و فرصت نداد من دیگه چیزی بگم

مردد گفتم

– خوبی؟

نگاهم نکرد. در آسانسور رو باز کرد تا برم داخل خونه اش و

گفت

– آره... چطور؟

شونه ای بالا دادم و گفتم

– نمیدونم حس کردم کلافه ای

فکر کردم با من میاد سمت اتاقم اما رفت سمت آشپزخونه و

گفت

– نه...

هیچی دیگه نگفت و منم رفتم لباس پوشیدم

هنوز انقدر صمیمی نبودیم که اصرار کنم بگو چی شده

اما تغییر رفتارش واقعا عادی نبود

برگشتم از اتاق بیرون. مازیار رو تراس بود. فکر کردم داره
سیگار میکشه اما یه بطری تو دستش بود که شبی ماءالشعیر
بود. اما نوشته های روش شبیه مارک های داخلی نبود
چند قدمی در تراس بودم که گوشیم زنگ خورد
از صدای زنگ گوشیم مازیار هم برگشت سمتم
به صفحه گوشی نگاه کردم. شیرین بود
اما قطع کرد
رو کردم به مازیار و گفتم
_اومد... باز هم از همه چی ممنونم
لبخند زد. این لبخندش مثل قبل نبود. کلافگی داشت
اومد سمتم و گفت
_باهات میام
لب زدم مرسی، هرچند باید میگفتم نه مرسی
اما قلبم به طرز عجیبی پر شده بود از دلتنگی
نمیفهمیدم چه شده!
من دیروز اومدم اینجا و حالا دارم میرم

در حالی که با این مرد نه تنها صمیمی شدم که دارم نرفته
دل‌تنگش می‌شدم!

عادی نیست و میدونم به کمک نیاز دارم

با هم سوار آسانسور شدیم و گفتم

– برای فردا... –

مکت کردم. نمیدونستم چی بگم، بگم برای فردا زنگ زدی به

نرگس! نگه چقدر دختره پر روئه!

خود مازیار گفت

– خوب شد یادم انداختی... الان زنگ میزنم بهت خبر میدم

– مرسی... حس میکنم واقعا مشاور لازمم

از آسانسور خارج شدیم و مازیار گفت

– منم!

ناخودآگاه برگشتم سمتش

اما مازیار نگاهم نکرد و در حالی که میرفتیم سمت در گفت

– نرگس همیشه میگه اینکه تو بفهمی به مشاوره نیاز داری

خودش یه گام بزرگ به سمت درمانه

– و اینکه جرئت کنی و بری هم گام بعدیش

بلاخره لبخند زد
نگاهم کرد و سر تکون داد
رسیده بودیم جلو در
رو به روی هم ایستادیم و به هم نگاه کردیم
حالی که داشتیم باورم نمیشد
دوست داشتم مازیار رو بغل کنم و خداحافظی کنم
نه بغل از روی شهوت
بغل از روی امنیت
از اون حس آرامشی که بهم میداد
اما نه روم میشد
نه درست بود
مازیار دستش رو جلو آورد
دستم رو گذاشتم تو دستش و گفتم
– باز هم مرسی... امیدوارم یه روز بتونم این همه محبتت رو
جبران کنم
لبخندش پر رنگ تر شد و دستش دور دستم قفل شد
گرما و فشار ملایم دستش رو دوست داشتم و گفتم

– کاری نکردم... به امید اینکه دیگه کسی باعث آزار نه تو و نه
هیچ آدم دیگه ای نشه

سر تکون دادم و گوشیم دوباره زنگ خورد

هر دو خندیدیم و دست هامون جدا شد

مازیار در رو باز کرد و گفت

– بهت خبر میدم

لب زدم مرسی و با هم بیرون رفتیم

شیرین سر کوچه بود و داخل نیومده بود

مازیار رو به نگهبان کوچه گفت

– مهمون ماست حاجی، هر بار نیام بگم دیگه

نگهبان سر تکون داد و گیت رو باز کرد اما ما رفتیم بیرون

شیرین نیومد تو

شیرین پیاده شد اونم از مازیار تشکر کرد.

هر دو سوار شدیم و برای مازیار دست تکون دادم

شیرین راه افتاد و انگار بخشی از قلب من جا موند

دوست داشتم برگردم و دوباره به مازیار نگاه کنم

چشم هام رو بستم

میدونم درست نیست...

من نباید زود وابسته بشم

میدونم بعد یک تروما و اتفاقات بد آدم میل داره که یه حامی و هم زبون داشته باشه

پس ممکنه به اولین فردی که رسید دل ببنده

به فردی که براش درست نیست

منطقم اینو میگفت اما قلبم نمیفهمید

شیرین شیشه پنجره رو کمی بالا داد

اما کامل نبست و گفت

– شما از قبل با هم صمیمی بودین شوکا؟

شیشه رو کامل بالا دادم و گفتم

– نه... چطور؟

مشکوک نگاهم کرد و پرسید

– اذیت نمیشی شیشه رو بستنی؟

– نه... فعلا خوبم!

لبخند زد دستی به بازوم زد و گفت

– ایول... بهت گفتم که کم کم اوکی میشی...

لبخند زدم و چیزی نگفتم

نمیخواستم حرف بزوم شیرین برگرده به سوال قبل

اما تلاشم نگرفت و شیرین گفت

– آخه یه جوری به هم توجه دارید و نگاه میکنید آدم حس

میکنه خیلی وقته همو میشناسید

– خب من چند ماهه دارم تو آزمایشگاه ملک کار میکنم

شیرین نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت

– خواهر گلم... اگر قصد پیچوندن داری لطفا درست پیچون!

خندیدم و گفتم

– واقعا میگم... این مدت چند بار منو رسوند و خب توجه

داشت اما صمیمی نبودم خیلی

لبخند رضایت رو لب شیرین نشست و گفت

– آها... پس تازه صمیمی شدین! بهش میگی مازیار!

اینبار من بودم که چشم چرخوندم و گفتم

– خودش گفت بیرون شرکت رسمی نباشیم

شیرین هومی کرد و گفت

– اما شوکا... حالا کار ندارم قصدتون چیه... تو خودت
عاقلی... اما کاش به پدر و مادرش نمیگفتی ازدواج کردی قبلا
...

نگاهم رو از پنجره دوختم بیرون و گفتم
– بیخیال شیرین... اولاً که خبری نیست... من مازیار رو واقعا
نمیشناسم و اصلاً نمیدونم رابطه ای واقعا بین ما هست یا
نه...
ریه هام رو خالی از هوا کردم و ادامه دادم

– اما اگر به فرض محال هم چیزی باشه بینمون... من که
نمیخوام دروغ بگم و با دروغ زندگیم رو شروع کنم
سکوت کردم.

شیرین هم جز هووووم چیزی نگفت .
یکم که گذشت دلش طاقت نیاورد و گفت:
– اما بعضی آدم ها جنبه حقیقت شنیدن رو ندارن.
برای اینکه بحث ادامه دار نشه گفتم
– آره...
خوشبختانه شیرین هم بیخیال بحث شد و رسیدیم به خونه
اش

شیرین از قبل غذا داشت. گرم کرد برای نهارش و من گفتم نهار
خوردم

اما سر درد دارم. دوتا مسکن خوردم

بالشت و پتو گرفتم از شیرین و تو اتاق خواب دیگه خونه اش
رو زمین خوابیدم

واقعیت این بود که سر درد نداشتم

اما از بس فکر و خیال تو سرم بود که دل میخواست ذهنم خالی
شه

بیدار شدم هوای بیرون تاریک و روشن بود

فکر کردم 8 شب شده اما تازه 6 بود

صدایی از بیرون اتاق نمی اومد

حدس زدم شیرین خوابیده چون پنجشنبه بعد از ظهر حسابی
میخوابید .

چرخیدم زیر پتو و گوشیم رو برداشتم.

تلگرام رو چک کردم.

دوتا پیام از مازیار داشتم.

نوشته بود

–سلام، نرگس فردا ساعت 11 نوبت داد. میام دنبالت 11 تا 1
مشاوره هر دومون میشه. بعد هم اگر دوست داری بریم نهار
خمار و خواب آلود بودم اما تا این پیام رو خوندم خواب از سرم
پرید

خودم بهش گفتم یه روز میام بیرون

الان نه میشد بگم نمیام

نه دلم می اومد بگم نمیام

نه آماده بودم بریم بیرون.

باید دوش میگرفتم.

لباس هام خونه بود.

به بابا اینا باید میگفتم و اجازه میگرفتم .

لعنتی همه چیز بهم ریخته بود.

روم نمیشد بعد اینهمه دردسری که برای همه درست کردم بگم

خب من دارم میرم با مازیار نهار بیرون!

مشاوره رو میتونستم یه کاری کنم

بگم روحی خوب نیستم میرم مشاوره

اما رستوران رو چی؟

برای مازیار نوشتم

– مشاوره هستم اما نهار نه!

پیام رو نفرستادم.

دلم نمیخواست بگم نه.

فکر میکردم بگم نه مازیار ناراحت میشه و ممکنه دیگه

پیشنهاد نده!

خدایا... خب نده! اگر بخاطر یه نه بخواد پیشنهاد نده که همون

بهتر الان بره .

پیام رو تغییر دادم و نوشتم.

– ممنونم چه خوب. فقط حیف که نهار نمیتونم باهات باشم.

آخه فردا قراره بریم همه خونه شایان اینا برای نهار!

از دروغم شرمنده بودم.

مازیار نوشت :

– عیبی نداره... میدونم تا چند وقت سرتون شلوغه... اگر تا

دوشنبه آروم شد دورت، بعد مشاوره دوشنبمون بریم شام!

به پیام مازیار نگاه کردم

مشاوره دو شنبمون؟

حالا من گفتم میام با هم بریم مشاوره

اما نه اینجوری که فیکس کنه!

مازیار دوباره پیام داد و نوشت

– اینجوری خوبه؟

دیگه نمیشد از الان برای اون موقع بهونه بیارم

اصلا دیگه دلیل نداشت بهونه بیارم

براش نوشتم

– آره خوبه... ممنونم... امیدوارم تا اون روز مسئله ای برای

هیچکدوممون پیش نیاد .

مازیار جواب داد

– انشالله، ده و نیم میام دنبالت. اگر خونه خواهرت بودی

آدرس بده، برگشتش میرسونمت خونه برادرت!

هینی گفتم و نشستم سر جام

به به... بیا حالا خوبه؟ برگشت تو رو میرسونه خونه شایان!

یه دروغ میگی و پشت سرش مجبور به صدتا دروغ میشی.

نوشتم:

– باشه. ممنونم. تا شب ببینم کجا هستم

مازیار شکلک گل فرستاد

منم براش گل فرستادم
امشب اینجا بمونم و فردا به بهانه عیادت شایان برم اونجا
اینجوری دروغم تابلو نمیشه
با این فکر بلند شدم و رفتم تو نشیمن
شیرین خواب بود
تو آشپزخونه مواد ماکارونی بیرون بود
منم مشغول شدم
شام درست کردم و یکم آهنگ گوش دادم
شیرین 7 بیدار شد. همسرش هم اومد. بابا هم اومد پیش ما.
دور هم شام خوردیم و بابا تعریف کرد مراحل قانونی چقدر
طولانی بود
فردا اگر مجوز دفن صادر میشد محسن دفن میکردن
بابا فقط به پدر بزرگ من و پدر بزرگ پدری محسن خبر داد که
محسن تو درگیری با پلیس تیر خورد و زمین خورد و مرد
اصلا نگفت ما هم بودیم و ما زدیم به ماشینش
من دوست داشتم حقیقت رو با افتخار میگفت
اون مجرم بود، قاتل بود، متجاوز بود!

باز بابا اینا طوری رفتار میکردن انگار ما مقصریم!

بعد شام دور هم چای خوردیم و گفتم:

– اگر عیبی نداره من فردا 11 برم مشاوره، همون مرکزی که
دفعه پیش رفتم. بعد مشاوره هم دوست دارم برم عیادت
شایان

بابا گفت

– باشه... خوبه... من فقط نمیتونم برسونمت چون از صبح باید
برم دنبال کارها

از حرف بابا باز شرمنده شدم و گفتم:

– ببخشید خیلی دردرس درست کردم

شیرین قبل بابا گفت

– محسن درست کرد نه تو... الانم دیگه تموم شده خدارو
شکر.

همه سر تکون دادن و گفتم

– یا با اسنپ میرم یا آقای ملک میاد دنبالم. اونم اونجا مشاوره
میره

نگاه ها پر از سوال شد.

پشمون شدم گفتم.

کاش اصلا چیزی در مورد مازیار نمیگفتم .

من نمیگفتم کسی هم نمیفهمید.

بابا گفت:

– آقای ملک رو خیلی اذیت کردیم. باید یه تشکر درست حسابی

بکنیم

همسر شیرین گفت

– خسارت ماشینش رو کی میده؟

با این حرف بحث رفت سمت بیمه و خسارت و این چیزها

شیرین آروم گفت

– شوکا... واقعا میخواید برید مشاوره؟

از حرفش ناخودآگاه اخم کردم

نگاهش کردم و گفتم

– اگر بخوام برم جای دیگه مگه کسی جلو من رو میگیره که الان

بخوام دروغ بگم؟

ابروهای شیرین رفت وسط پیشونیش و گفت

– باشه چرا عصبانی میشی! منم میخواستم بهت همینو بگم!

با این حرف ریز خندید.

منم از دستش خندیدم .

بابا میخواست برای خوابیدن برگرده خونه و دوش بگیره .
منم تصمیم گرفتم همراهش برم که دوش بگیرم و لباسم رو
عوض کنم .

حالا ناراحت بودم چرا نهار رو پیچوندم .

اما دیگه نمیشد حرفم رو پس بگیرم .

با بابا برگشتیم خونه .

بابا میگفت خونه رو مرتب کرده .

اما بازار شام بود .

همه چیز بیرون بود و بابا فقط مبل ها رو مرتب چیده بود .

تا بابا دوش بگیره یکم خونه رو جمع کردم .

محسن پیشرف همه لباس های منو از کشو بیرون ریخته بود .

وسایل تا حدودی چیدم .

حوله حمام و لباس برداشتم تا برم حمام .

اما هیچ لباس زیری تو کشو هام نبود .

تو وسایل خونه هم که مرتب کرده بودم اثری از لباس زیر من
نبود .

یعنی اون عوضی با لباس های من چکار کرده بود .
روم هم نمیشد به بابا بگم لباس های من رو ندیدید یا نه.
با حوله و لباس رفتم سمت حمام و نگاهم تو خونه چرخید.
چیزی نبود . وسایلم رو گذاشتم تو حمام و گفتم شاید تو اتاق
دیگه برده ریخته

رفتم سر کشو های اتاق دیگه .

بابا جلو تلویزیون بود و گفت :

– چیزی میخوای شوکا جان؟

بلند گفتم

– یه سری از لباس هام نیست!

بابا گفت

– یه سری از لباس هات رو برده بود باغ کردان فکر کنم. اونجا
کلی لباس زنونه رو میزش بود آخه !

دلم پیچید و همه حس های بد بهم برگشت .

سریع نبض دستم رو گرفتم تا آروم شم و بالا نیارم.

محسن مرده...

هرچقدر دیوونه و روانی دیگه دستش به من نمیرسه

مرده... مرده...

با این فکر رفتم حمام. خودمو شستم. لباس زیرمو شستم
گذاشتم خشک شه برای فردا

بدون لباس زیر پیراهن و شلوارکم رو پوشیدم

برگشتم اتاقم و به آینه نگاه کردم

نگاهم به خودم افتاد

اما تو آینه خودمو نمیدیدم

یه شوکای ترسیده میدیدم و تو سرم خنده محسن میپیچید

بیشرف لباس زیر هامو دزدیده بود و برده بود

چون دفعه قبل که منو زندانی کرده بود بهش گفته بودم

حداقل دو دست لباس زیر تمیز برای من بیار...

میخواست عذابم بده.

منو بترسونه.

و بهم بفهمونه برنامه اش چیه.

اما زندگی زودتر حسابش رو رسید.

نگاهم رو از خودم گرفتم و رو تختم دراز کشیدم .

به سقف خیره بودم و مغزم شناور تو خاطرات بود .

میدونستم نباید اینجوری غرق بشم تو خاطرات.
اما نمی تونستم جلو خودمو بگیرم.
زنگ پیام موبایلم باعث شد از این افکار جدا شم. نشستم رو
تخت و پیام رو باز کردم.
مازیار بود و گفت :
_سلام شوکا جان... قرار بود خبر بدی کجا پیام دنبالت.
شرمنده شدم. 11 شب بودو من خبر نداده بودم.
نوشتتم.
_ ببخشید اومدیم خونه درگیر تمیز کاری شدم یادم رفت
شکلک لبخند فرستاد و نوشت :
_ خواهش... پس ده و نیم جلو در خونتون هستم...
براش نوشتتم:
_ مرسی خیلی لطف میکنی
برام نوشت:
_ خواهش اما کار خاصی نیست...
برام گل فرستاد.
منم اینبار قلب فرستادم .

فکر کردم دیگه پیام نمیده و تموم شد مکالمه بین ما،
اما مازیار پیام داد.

نوشته بود:

– کاش فردا نهار دعوت نبودی... همیشه تو بعد نهار بری!
چند لحظه به این پیام مازیار نگاه کردم.

خدایا... کار درست چیه؟

واقعا سر در گم بودم.

نمیخواستم مازیار ناراحت شه.

خودمم دلم میخواست برم.

اما میترسیدم.

از عواقبش و از اینکه مازیار در مورد دختری که انقدر زود اومد
بیرون چه فکری میکنه!؟

برای همین براش نوشتم

– بذار تا بعد مشاوره ببینیم شرایط چطوره!

مازیار نوشت

– هممم خوبه... این جواب بهتریه نسبت به جواب قبلیت.
دارم به داشتن یه نهار دو نفره امیدوار میشم.

شکلک چشمک فرستاد
من شوکه بودم
نمیدونستم چه جوابی بدم
نمیخواستم فکر کنه خیلی منتظر بودم و از خدا خواسته ام
نمیخواستم فکر کنه دوست ندارم و دروغ میگم
یا فکر کنه دارم ناز و عشوه میام
هیچ کدوم نبود
من فقط استرس داشتم چون در واقع اولین قرار نهارم با یه مرد
غریبه بود
مازیار نوشت
_ ببخشید، من اهل اصرار کردن به کسی نبودم. امیدوارم الان
هم با اصرارم ناراحتت نکرده باشم
مشخص بود سکوتم طولانی شده فکر کرده ناراحت شدم
براش نوشتم
_ تو ببخشید. سرویس بودم پیام رو الان دیدم. انشالله که
بشه. ببینم برنامه بابا اینا چطور پیش میره
پیام فرستادم و منتظر به گوشی نگاه کردم.

پیام من ارسال شد اما مازیار پیام رو باز نکرده بود
ده دقیقه گذاشت
بیست دقیقه گذشت
دیگه خوابم می اومد و میخواستم مازیار پیام بخونه بعد خوابم
اما انگار نتش رو قطع کرده بود
مردد بودم چکار کنم
دلم رو زدم به دریا، براش مسیج عادی فرستادم و نوشتم
- تلگرامت رو چک کن...
چند دقیقه نگذشته پیامم رو خونده. نوشت
- عالی. ده و نیم میبینمت
از پشت پیام نمیتونستم بفهمم سر حاله یا نه
فقط نوشتم انشالله
گوشی رو گذاشتم کنار و خوابیدم
اما خواب های آشفته ولم نمیکرد.
اینبار جای محسن تو خوابم مازیار بود.
مازیاری که با این تصورم از واقعیت خیلی فرق داشت.
تو خوابم مازیار نگاهش شبیه محسن بود.

تو خواب سوار ماشینش شدم.
مچ دستم رو گرفت و یهو دستم رو پیچوند .
از شوک و ترس از خواب پریدم.
دوباره خوابیدم و باز خواب مازیار رو دیدم که تو آزمایشگاه
میبینمش،
و اون مچ دستم رو میگیره و منو میکشه سمت یه اتاق،
هولم میده داخل و از خواب پریدم .
خیس عرق و کلافه بودم .
انگار یه خواب بی دغدغه تو این خونه ممکن نبود.
میدونم ترس از بد بودن مازیار داره منو بهم میریزه.
این ترس لعنتی...
قبل افتادن اتفاق بد
منو از پا در میاره...
ساعت ۳ شب بود
مسکن خوردم و اینبار با مسکن تونستم بدون خواب دیدن
بخوابم
صدای زنگ ساعت رو می شنیدم

اما چون نداشتم بلند شدم

صدای زنگ ساعت قطع شد و به زور چشم باز کردم

بابا کنارم بود

گوشیم دستش بود

ساعت رو قطع کرد

نگاهم کرد و گفت

– پاشو شوکا جان. آقای ملک زنگ زد به من گفت دو ساعت

دیگه میاد دنبالت برید مشاوره!

از این حرف بابا شوکه نشستم رو تخت

انقدر بد بلند شدم که سرم گیج گرفت

پرسیدم

– به شما زنگ زد؟

بابا در حالی که میرفتم بیرون از اتاقم گفت

– آره... میخواست اجازه بگیره بعدش برید نهار بیرون!

دلم ریخت

چرا اینکارو کرد

من نمیخواستم بابا اینا بفهمن

من روم نمیشد بعد اینهمه بلایی که سر خانواده آوردم خودم
وسط این آشوب برم نهار بیرون

از رو تخت بلند شدم

پشت سر بابا از اتاق رفتم بیرون و گفتم

– شما چی گفتید؟

بابا کیفش رو از رو اوپن برداشت و گفت

– من گفتم هر جور شوکا صلاح بدونه

نگاهم کرد و گفت

– امروز احتمالاً من تا شب نباشم. شایان هم دوستاش قراره

امروز برن عیادتش، بهتره ما شب بریم پیشش...

سر تکون دادم

اما مغزم هنوز درست به کار نیفتاده بود

بابا رفت سمت در و گفت خوشحالم تصمیم گرفتی بری مشاوره

اما بعدش اگر دوست نداری با آقای ملک بری بیرون، برو پیش

شیرین و تنها نمون...

فقط به بابا نگاه کردم که گفت

– احتمالاً ساعت ۳ امروز تشیع جنازه خاله ات و محسن با هم

باشه! میخوای بیای؟ شیرین و شایان گفتن میان!

بابا در خونه رو باز کرد
منتظر جواب به من نگاه کرد
دهنم تلخ شده بود
سر تکون دادم نه
نگرانی چشم هاش شرمنده ام میکرد
نرفت بیرون و گفت
_ صبحانه رو میز حاضره... بهم خبر بده برنامه ات بعد مشاوره
چی میشه
لب زدم چشم
بابا سر تکون داد و گفت
_ فعلا...
مرسی زیر لب گفتم و بابا رفت بیرون
در رو بست و من رو کاناپه پشت سرم نشستم
نمیدونستم به مازیار فکر کنم و زنگ زدنش به بابا
یا به محسن و تشیع جنازه اش
یا به خاله و جنازه اش که بعد اینهمه مدت قرار بود دفن شه!؟
یا به حرف و حدیث خانواده پشت سر ما!

نگران بودم

نکنه بابا بره تشیع جنازه اونجا فامیلا چیزی بهش بگن

ناراحتش کنن !

بهش توهین شه!

کاش منم برم به من حرف بزنن!

نه به بابا !

از این فکر ها لرز کرده بودم

رفتم تو آشپزخونه چای شیرین و یکم صبحانه خوردم

اما حالم بدتر شده بود

حالا لرزم که خوب نشده بود هیچ. بدنم سرد تر بود و غذایی

که خورده بودم هم رو دلم مونده بود.

میز رو جمع کردم و رفتم اتاقم

رو تخت نشستم و به خودم تو آینه رو در کمد نگاه کردم

رنگ و رو پریده

زیر چشم گود

چشم ها وحشت زده

این چه قیافه ایه شوکا

محسن مرده

و حرف و حدیث هرچقدر باشه بلاخره تموم میشه

مازیار هم که هنوز وارد زندگی نشده

الانم داری میری مشاوره

اینبار دیگه با حماقت نباید پیش بری

با مشاوره و شناخت باید پیش بری

با این فکر بلند شدم

اما ته ذهنم یه سوال رژه میرفت

مازیار واقعا میخواد با من بیشتر آشنا شه!؟

چرا من؟

اون که شغل درست حسابی؛ ظاهر و خانواده عالی داره

نه اینکه ظاهر من بد باشه

یا وضع مالیم بد باشه

اما...

من مطلقه بودم با یه روح داغون

صدایی تو سرم میگفت

شاید بخاطر همین اومده سمتت

نکنه هدفش رابطه جدی نباشه!
خب اگر نباشه چرا زنگ میزنه از بابا اجازه میگیره بریم نهار!
با این افکار حاضر شدم
یکم آرایش کردم صورتم رنگ و رو بگیره
اما هرچقدر صورتم بهتر شده بود
حال درونم از اینهمه فکر کردن بدتر شده بود
گوشیم زنگ خورد...
مازیار بود
منم آماده بودم
اما دستم نمیرفت سمت گوشی تا جواب بدم
انقدر زنگ خورد تا قطع شد
دوست داشتم تو اتاق مخفی شم و در رو قفل کنم
گوشیم پرت کنم از پنجره بیرون و تا همیشه با هیچکس دیگه
حرف نزنم
درسته مازیار برام جذاب بود
دوست داشتم بشناسمش و کشفش کنم
اما

این ترس لعنتی بد تر بود.
ترسی که انگار داشت فلجم میکرد .
کلافه شروع کردم به قدم زدن.
شوکا...
میریم پیش مشاور .
بعد هم قرار نهار کنسل میکنی .
تا به آرامش برسی !
با این فکر کیفم رو برداشتم.
گوشی برداشتم.
زنگ زدم به مازیار .
از در خونه زدم بیرون و به آسانسور نگاه کردم.
خب... وقتشه تنهایی باهاش برم پایین...
مازیار جواب داد و گفت
_سلام... من یک دقیقه دیگه جلو در شما هستم
جواب دادم
_سلام... منم دارم میام پایین
مازیار سریع پرسید

– با آسانسور؟

از لحنش ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم

– آره! الان دکمه همکف رو زدم

در آسانسور بسته شد و من نفسم رو آروم بیرون دادم

منتظر حس بد بودم

اما خبری نبود

مازیار گفت

– خوبی؟

صدای راوی آسانسور اومد که گفت

– همکف

در باز شد و من گفتم

– آره! خبری نبود.

مازیار خندید و گفت

– خوبه... جلو درم.

زیر لب گفتم.

– مرسی... اومدم .

قطع کردم و به سمت در رفتم.

اما پشت در ایستادم.
دیدی خبری نبود .
نه حس بد ...
نه چیزی!
شاید با مازیار هم همین باشه..
و این ترس همش بیخود باشه...
شاید بری بیرون باهاتش این ترس تموم شه..
تا اینکه بخاطر ترست نری و بهش دامن بزنی ..
چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم
زیر لب زمزمه کردم
_ خدایا... خودت راه درست رو به من نشون بده...
در رو باز کردم و از ساختمون خارج شدم
مازیار دقیقا جلو پل پارکینگ ما پارک کرده بود
از تو ماشین برام دست تکون داد
ناخوداگاه لبخند نشست رو لبم
تمام اون ترس و دو دلی دور شد و رفتم سمت ماشین
نگاهمون قفل هم بود

لبخند رو لب هر دو ما بود...

در رو باز کردم، سلام کردم و نشستم

مازیار هم سلام کرد اما دست ندادیم

یعنی اون دستش رو نیاورد جلو

منم نبردم

دیروز موقع خداحافظی خودش دستشو آورد جلو

شاید منتظر بود اینبار من پیش قدم بشم

اما من سختم بود برای پیش قدم شدن...

مازیار راه افتاد و گفت

– چقدر تغییر کردی

با خجالت خندیدم و گفتم

– بد شدم؟

درسته خیلی آرایش نداشتم

اما کرم پودر و خط چشم هرچند ظریفی که کشیده بودم باعث

شده بود نسبت به دختر رنگ پریده دیروز، متفاوت باشم

مازیار خندید و گفت

– نه عالی هستی، دیروز هم عالی بودی

به مازیار نگاه نکردم
نگاهم به سمت خیابون بود و گفتم
– دیروز که داغون بودم
مازیار گفت
– برای شرایطی که بودیم، عالی بودی
از حرفش لبخند زدم
اما چیزی نگفتم
مازیار پرسید
– چه خبر؟
نگاهش کردم و گفتم
– خبر های سمت ما رو که فکر کنم از بابام گرفتی! تو چه خبر!؟
ابروهای مازیار بابا رفت
نیم نگاهی به من انداخت و گفت
– از اینکه زنگ زدم به بابات ناراحت شدی؟
فکر نمی‌کردم لحنم انقدر تابلو بوده باشه
مردد گفتم
– نه! ناراحت نشدم! چرا ناراحت شم!؟

مازیار لبخند محوی زد و گفت

– خوبه؟ چون فکر کردم محترمانه تره که ازش اجازه بگیرم

سکوت شد بینمون

حس عجیبی بود

انگار مازیار می‌فهمید من کی دارم دروغ میگم و با سکوتش به

من اینو میفهموند

نفس عمیق و خسته ای کشیدم

هوا رو از ریه هام خالی کردم و گفتم

– خب یکم اما تعجب کردم... یعنی... منظورم اینه...

چشم هام رو بستم

دنبال کلمه مناسب میگشتم

مازیار گفت

– من با پدرت برای قضیه محسن در ارتباط بودم، مرد خیلی

محترمی، من احساس کردم اگر بخوایم بریم بیرون و من اجازه

نگیرم از من ناراحت میشه. چون می‌گه همش زنگ میزد خبر کار

هارو می‌گرفت اما وقتی میخواست بره با دخترم بیرون زنگ نزد

یه خبر بده!

حق با مازیار بود

اما من نگرانی ذهنم چیز دیگه ای بود
چیزی که روم نمیشد به زبون بیارم و بگم آخه چرا تو داری
انقدر رسمی و جدی با من وارد رابطه میشی؟!
واقعا چرا؟

ولی به جای گفتن حرفم

فقط زمزمه کردم

– هممم...

دوباره سکوت شد بینمون. مازیار کنار ساختمون کلینیک پارک
کرد و گفت

– و یه چیز دیگه شوکا....

مکت کرد و با این مکتش من به سمتش نگاه کردم

اونم منتظر خیره به من بود

نگاهم کرد و گفت

– فکر میکنم در جریان بودن خانواده جلو کلی از آسیب هایی که
یه رابطه ممکنه به آدم بزنه رو میگیره!

ناباورانه نگاهش کردم

اینو اصلا نمیتونستم بفهمم

منظورش چه آسیبی بود

آسیب به من؟

یا به اون؟

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

– من یه بار یه رابطه ای رو اشتباه رفتم. نمیخوام باز اشتباه کنم

ماشین رو خاموش کرد و نگاهش رو از من گرفت

خواست پیاده شه که سریع گفتم

– منظورت چیه؟ چه آسیبی؟ چه اشتباهی؟

مازیار پیاده شد و گفت

– اشتباه پنهان کاری... چیزی که با یه نگفتن ساده شروع میشه

و به یه کوه دروغ و مخفی کاری ختم میشه

دلم ریخت و مازیار در ماشین رو بست.

اما من همچنان خیره به در بسته ماشین بودم.

آره ...

میدونم پنهان کاری چه اشتباه بزرگیه.

من خودمم یه بار ازش ضربه خوردم.

وقتی انگشت در رفته دستم رو مخفی کردم.
یا کبودی ها و حرف های توهین آمیز محسن رو مخفی کردم
یا...
سر تکون دادم تا بقیه این افکار و لحظه هایی که با حماقت
مخفی کرده بودم از ذهنم خارج شه
در ماشین سمت من باز شد و به مازیار نگاه کردم
کلافه و نگران بود .
پرسید.
- خوبی؟
پیاده شدم و گفتم
- آره... آره...
انگار میخواست چیزی بگه.
اما فقط اخم کرد و لب زد خوبه.
میدونستم اونم مثل من بهم ریخته.
اما دوست نداشتم رفتار من حالش رو بد تر کنه.
به سمت ساختمون رفتیم و گفتم:

– حرفت درست بود اما خاطراتی برام زنده شد که اعصابم رو
خورد میکنه

نفسش رو سنگین بیرون داد.

نگاهم نکرد و گفت

– برا منم...

مازیار زنگ زد. چون روز تعطیل بود در ورودی ساختمون بسته
بود

خانم برزگر جواب داد و در رو باز کرد

با هم از پله ها بالا رفتیم و وارد مطب شدیم

کسی داخل نبود

حتی منشی

در اتاق خانم برزگر باز بود و مازیار گفت

– فکر کنم بعد مشاوره تکی بد نباشه یه مشاوره دوتایی هم
داشته باشیم!

متعجب نگاهش کردم

اما باز هم نگاهم نکرد

به در اتاق مشاوره نگاه کرد و گفت

– من اول برم یا تو؟

بلاخره نگاهم کرد

تو چشم های سر در گمش خودم رو میدیدم

خودم...

خود خودم...

لبخند محوی زدم و گفتم

– تو برو تا من یکم فکر کنم خودمو جمع و جور کنم

لبخند من یه لبخند محو هم به لب مازیار آورد

سر تکون داد و رفت سمت در

تقه ای به در زد. وارد شد و در رو بست

آروم نشستم

ممکنه کسی پات رو بشکنه

و بعد دو ماه پات خوب شه

ممکنه کسی دستت رو بسوزونه

و بعد چند ماه و جراحی خوب شه

اما اگر به روحت آسیب بزنه

اگر به اعتمادت آسیب بزنه

اگر به غرور و اعتماد به نفست آسیب بزنه

تو...

هفته ها، ماه ها و حتی شاید ساله ها زمان بازم داری تا حالت
بهتر شه...

فقط بهتر شه...

مسلمما هیچوقت مثل قبل نمیشه...

مازیار هم دقیقا همین بود

مثل من

کسی که روحش آسیب دیده

اعتمادش از بین رفته

و هنوز برای من این سوال بود که چرا من؟

تویی که خودت پر از زخمی

بهتر نیست بری سمت دختری که حداقل روح سالمی داره؟

دختری که بتونه تو رو با زخم هات در آغوش بگیره تا درمان
بشی؟

خود من چی؟

بهتر نیست به جای مازیار... برم دنبال مردی که...
مکت کردم
آیا مرد دیگه ای پیدا میشه که مثل مازیار منو ببینه؟
همراهیم کنه؟
جذبم بشه
و برای منم جذاب باشه؟
سرم رو گرفتم بین دستام
آیا من میخوام مازیار رو بذارم کنار.
چشم هام رو بهم فشار دادم
نه نه نه نه من میخوام به خودم فرصت بدم حداقل یکم
بشناسمش بعد تصمیم بگیرم
سرم رو بلند کردم و تکیه دادم به دیوار
اصلا الان میخوام به مشاور چی بگم؟
مازیار داره چی میگه؟
خدایا چرا یه فکر درست تو سرم نیست
انقدر تو افکارم غرق بودم و هر فکری منو به یه سمت میکشید
که متوجه گذر زمان نشدم

در اتاق مشاوره باز شد
مازیار با چشم هایی به وضوح آروم تر و لبخند کم سویی رو
لبش اومد بیرون و گفت
– نوبت توئه
فقط سر تکون دادم و بلند شدم
یعنی این آرامش سهم منم میشه؟
سلام کردم و وارد شدم
خانم برزگر بلند شد
لبخندی زد و گفت
– سلام شوکا جان... خوشحالم دوباره میبینمت
به صندلی اشاره کرد.
هر دو نشستیم و گفتم
– ممنونم. منم خوشحالم که تو روز تعطیل این فرصت به من
دادین. واقعا بهم ریختم
لبخندی زد و گفت
– مازیار یکم برام گفت چی شد. حالا خودت بگو در چه حالی چه
خبر؟

سر تکون دادم

اما زبونم نمیچرخید حرف بزدم

سکوتهم طولانی شد و خانم برزگر گفت

– نمیخواهی بگی

هوای داغ تو ریه هام رو با کلافگی خالی کردم و گفتم

– نمیدونم از چی بگم. تو سرم پر از فکر و خیال و حرفه

لبخند زد و گفت

– همین لحظه چی اول تو ذهنت فکر نکن و بگو

منم بدون مکث گفتم

– مازیار...

ابروهاش بالا پرید

مثل ابروهای خودم

سرم رو انداختم پایین و گفتم

– همش این تو سرمه چرا... چرا...

روم نمیشد بگم

خودش گفت

– چرا بهت پیشنهاد داد؟!؟

سرم رو بلند کردم و گفتم

– بله... و اصلا هدفش چیه؟! تو من چی دیده؟! آخه اون که همه مشکلات منو میدونه! و... راستش ما معاشرت درست حسابی با هم نداشتیم... یه جورایی من سر در گم... نمیتونم اصلا باور کنم از من واقعا با اینهمه دردسر خوشش اومده... اونم تو این زمان کم...

خانم برزگر اروم خندید

سوالی نگاهش کردم که گفت

– خب... فکر کنم یک ماهی میشه که مازیار با من راجع به تو حرف میزنه! میخوام بگم قبل از اینکه تو بهش توجه کنی اون متوجه تو بود... اما همونطور که میدونم خبر داری، مازیار هم گذشته راحتی نداشته و همین قضیه اونو مثل خودت سر در گم کرده... اما در مورد سوالت که میگی

چی تو تو دیده! باید چی ببینه مگه؟ مگه قراره چی ببینیم؟
علاقه و جذابیت یه حسه که تو آدم بی دلیل به وجود میاد.
درسته دلایل ما این حس رو تشدید میکنه مثل مازیار که شاید دیدن زخم های مشترکی که با تو داره، جذابیت تو رو براش بیشتر کرده! اما چرا میخوای خودتو درگیر سوال های بی اهمیت کنی! این سوال ها مهم نیست الان فقط دوتا سوال مهم وجود داره!

مکت کرد

منم حرف هاش رو مرور کردم و گفتم

– سوال مهم اول! دوست داری باهاش بیشتر آشنا شی؟ سوال
مهم دوم! اگر جوابت به سوال اول مثبت باشه، حالا، چطور این
آشنایی مسیر درستی طی کنه! همین!

این حرفش برام مثل آب بود رو آتیش ترسم

نفس گرفتم و لبخند زدم

خودش هم لبخند زد و گفت

– بعضی افکار و نگرانی های ما کاملاً بی پایه و اساس هستند.
ما باید اونارو دسته بندی کنیم و سوال های مهم بیرون
بکشیم. اینجوری میتونیم مسیر درست رو بشناسیم

سری تکون دادم و گفتم

– بله حق با شماست... اما من چون خودم میدونم حال خوب
نیست حس میکنم شاید تو این شرایط شروع رابطه و آشنایی
درست نیست

خانم برزگر گفت

– دقیقاً!

از حرفش جا خوردم

ادامه داد

– وقتی شما تو چنین شرایطی هستی و از چیزی آسیب دیدی
بهتره تمرکزتان رو بذاری رو بهتر کردن حالت... تا چیز دیگه...
اما...

مکت کرد. لبخند زد و گفت

– اما اگر هم صبر کنی برای شرایط مساعد هیچوقت شاید چنین
شرایطی نیاد!

آهی کشیدم و اینبار من گفتم

– دقیقا...

خانم بزرگر تکیه داد به صندلیش و گفت

– جواب سوال اول من رو ندادی... میخوای با مازیار بیشتر آشنا
شی؟

این سوالی بود که تو جوابش تردید نداشتم

برای همین بدون مکت گفتم

– بله... میخوام، وگرنه که فکر نکنم اصلا انقدر بهم می‌ریختم

خانم بزرگر اینبار راحت تر خندید و گفت

– آره... همیشه وارد شدن به یه مسیر جدید سخت تره تا
عقب نشینی کردن!

خم شد از داخل کشور میزش یه پرونده بیرون آورد و گفت
– خب اگر درست یادم باشه دفعه قبل به من گفتی با کسی
صمیمی نیستی که بهش احساست رو بگی و درد و دل کنی
سد تکون دادم

پوشه رو ورق زد و گفت

– اما برای مازیار چیز هایی گفتی که به نظرم به سبک کردن
قلبت کمک میکنه

ابروهام بالا پرید و بدون فکر گفتم

– اون همه حرف هامون رو به شما گفته؟

خانم برزگر ابروهاش بالا پرید

خندید و گفت

– خب مسلما به عنوان مشاورتون من خوشحال میشم شما همه
چیز به من بگید و باعث میشه بهتر بتونم کمک کنم!

با شرمندگی لب گزیدم و گفت

– اما مازیار هم مثل خودت خیلی چیزارو متاسفانه نمیگه

اینبار ابرو من بالا پرید که خانم برزگر گفت

– البته امیدوارم به تو بگه... الان چقدر از گذشته مازیار
میدونی؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

– عملاً هیچی... فقط به من گفت یه نفر بوده به خودش آسیب
میزده تا به مازیار عذاب وجدان بده!

صورت خانم برزگر چیزی رو نشون نمیداد

نمیفهمیدم تعجب کرده

راضیه

ناراحته

چه حالیه...

پرونده رو میز رو کنار داد و گفت

– خوبه... پس... به نظرم....

دستش رو روی میز گذاشت و گفت

– به نظرم شاید بتونه این معاشرت شما باعث بشه به هم کمک

کنید و روحتون رو آرام کنید

ناخودآگاه از حرفش ذوق کردم که گفت

– اما قبل از اینکه وارد این بحث بشیم، میخوام برام از مرگ

محسن بگی!

یه سوال بود

یه سوال ساده

اما این دیگه جواب مشخصی نداشت

نگاهم رو ازش گرفتم

به کف زمین خیره شدم و گفتم

– نمیدونم... یه لحظه خوشحالم که دیگه تهدیدی کنارم نیست. یه لحظه میترسم که اقوام چی میگن یا عذاب وجدان میگیرم که نکنه واقعا من مقصر بودم یا... نمیدونم... فکرش میاد تو سرم...

نمیدونم چرا بغض کردم

اصلا این بشر اسمش می اومد من بهم می ریختم

بغضم رو عقب دادم و گفتم

– خاطراتش میاد تو سرم حالو بد میکنه! بیشرف قبل مردن

اومده بود خونمون. در رو شکست، خونه رو به هم ریخت و

لباس زیر های منو با خودش برد

خوادم رو بغل کردم

به صورت متعجب خانم برزگر نگاه کردم و گفتم

– دفعه پیش بهش گفته بودم حداقل برام لباس زیر میاوردی!
اومد لباس زیرم رو برد تا بهم بفهمونه باز میخواد منو ببره
اشکم ریخت و گفتم

– میدونم مرده. میدونم دستش بهم نمیرسه. اما ترسش...
ترسش انگار تو وجودم ریشه کرده!

سرم انداختم پایین و خانم برزگر گفت

– شوکا جان... اینا که میگی همه طبیعیه دخترم. فقط باهاش
نجنگ... جنگ تو این حس ها رو از بین نمیبه فقط باعث
میشه قوی تر برگردن

نگران نگاهش کردم و گفتم

– پس چکار کنم؟

اینبار لبخند با محبتی زد که همدردی رو میشد ازش حس کرد و
گفت

– در موردشون حرف بزن... با من، با مازیار، با خواهرت، با هر
کسی که راحتی، انقدر نریز تو خودت. دوتا ناسزا بهش بگو و
خشمت رو بروز بده. شوکا گاهی تنها درمان ترس، خشمه...

مکت کرد

صداش تو سرم تکرار میشد

درمان ترس گاهی خشمه

خانم برزگر گفت

– تو پر از خشمی، خشمت رو رها کن. اگر زنده بود میگفتم بری سرش داد بزنی. دوتا در گوشش بزنی. وقتی خشمت رو آزاد کنی، کم کم ترست رو با خودش میبره.

سر تکون دادم و سکوت کردم

آره

کاش زنده بود سرش داد زده بودم

سر خودش سر خاله سر وکیلش

خدایا

من خودم همیشه شبیه مقصر رفتار میکردم

برای همین دیگران منو مقصر میدیدن

از خودم حرصم گرفته بود

سکوت بینمون طولانی شد و خانم برزگر گفت

– میخوای بری به مازیار بگی بیاد؟

من هنوز پر از سر در گمی بودم. اما اسم مازیار که می اومد

سوال هام یادم میرفت

سر تکون دادم و بلند شدم
در اتاق باز کردم
مازیار جلی قبلی من نشست
لبخند زد و گفت
– بیام؟

با خجالت لبخند زدم و گفتم به!
برگشتم تو

باورم نمیشد مازیار یک ماه بود در مورد من به خانم برزگر گفته
بود

واقعا باور کردنی نبود برام...

مازیار تو آزمایشگاه خیلی جدی و سرد بود

هرچند بیرونش هم اگرچه تیپش راحت بود و لبخند میزد

اما حتی لبخند هاش هم عمیق نبود و همچنان مرد جدی به
حساب می اومد

من نشستم

مازیار نزدیک من نشست و گفت

– چرا اینجوری نگاهم میکنی نرگس!

به خانم برزگر نگاه کردم که خیلی دقیق خیره به مازیار بود
اما از حرف مازیار خندید و گفت

– از دست تو... خب... چون تایم زیادی نمونده من بدون
حاشیه برم سر اصل صحبتتم با شما

دوتا صفحه دایره ای بصورت دکوری رو میزش بود

یکی سفید یکی سیاه

هر دو برداشت و گفت

– ما آدم ها همه زخم ها و شکست هایی تو وجودمون داریم

با این حرف چیزی رو پشت این صفحه ها چرخوند و هر دو
صفحه پر شدن از قسمت های زخمی و خالی که نور ازشون رد
میشد

خانم برزگر دوتا صفحه رو روی هم گذاشت

دوباره عبور نور مسدود شد اما جاهای خالی با صفحه رنگ دیگه
پر شد و گفت

– مهم نیست چقدر آسیب دیدی، یا طرف مقابلت چقدر زخم
خورده، مهم اینه شما بتونید به هم برای التیام این زخم ها
کمک کنید

من آروم سر تکون دادم و خانم برزگر گفت

– نرم نرم شروع کنید. سعی نکنید همو با یک قرار یا دو قرار
بشناسید، هدفتون شناخت هم نباشه. هدفتون وقت
گذرونیدن و ساعت خوش کنار هم داشتن باشه، شناخت تو
همین ساعت ها خودش به وجود میاد

باز هر دو ساکت بودیم

سر تکون دادیم

خانم برزگر گفت

– از خود واقعیتون بگید. از اتفاقی که براتون افتاد، از چیزی که
به شما گذشت، از چیزی که تا حالا به کسی نگفتید، خودتون رو
برای هم باز کنید. از نقطه های تاریک نترسید، قراره با هم
روشنش کنید

نمیدونم چرا به اینجا که رسید بغض کردم

.روشن کردن تاریکی های روحم!؟

واقعا ممکن بود؟

خانم برزگر گفت

– همدیگه رو قضاوت نکنید... به ذهنتون اجازه قضاوت ندید،
قضاوت فقط پیش من و تو جلسه مشاوره انجام میشه. رو این

تاکید دارم چون نمیخواهم گذشته ای که داشتید رو آینده ای که دارید اثر کنه... کم کم خودتون متوجه هدفم میشید

من باز هم سر تکون دادم

اما اینبار مازیار گفت

– اما من دوست ندارم انقدر ارتباط من با شوکا بیاد زیر ذره بین تو! ما دوتا انسان بالغ هستیم، یه سری چیز هارو باید بسپاریم به احساس خودمون! اینطور نیست؟

خانم برزگر گفت

– اگر دوست ندارید مشکلی نیست. من فقط پیشنهاد دادم برای کمک بهتون.

سکوت شد و مردد گفتم

– اما من دوست دارم با مشورت پیش برم...

به مازیار نگاه کردم

اما اون نگاهش رو به من نبود

گره داشت بین ابروهاش و خیره به زمین بود

گفت

– منم با مشورت اوکیم!

خواست باز چیزی بگه که من گفتم

– تو زمان زیادی اومدی مشاوره مسلما حالت از من بهتره!

خودم رو بغل کردم و گفتم

– من اول راهم.

مازیار از این حرفم با ابرو بالا پریده برگشت سمتم

نگاهش تو چشم هام چرخید

دیگه عصبانی نبود

اما حسش رو نمیتونستم از چشم هاش بفهمم

آروم گفتم

– باشه... اگر اینجوری آروم میشی مشکلی نیست.

لبخند زدم و زمزمه کردم مرسی

برگشتم سمت خانم برزگر

اما از دیدن صورت متعجب ابرو هام بالا پرید

اما اون نگاهم نکرد

رو به مازیار گفتم

– همیشه چند لحظه خصوصی صحبت کنیم؟

لب زدم

– چند لحظه خصوصی با کی؟

به من نگاه کرد و گفت
– با مازیار عزیزم
سریع بلند شدم و گفتم
– چشم
خانم برزگر با لبخند سر تکون داد
اما مازیار نگاهم نکرد
بدون مکث از اتاق خارج شدم و در رو بستم
باید میرفتم جای قبلیم می‌نشستم
اما... مکث کردم
کسی نبود که منو ببینه
میدونستم کارم اشتباهه
اما پاهام تکون نمی‌خورد
پشت در گوش وایسادم و صدای خانم برزگر رو شنیدم که
گفت
– مازیار...
سکوت بود. سکوتی که مطمئن بودم چند دقیقه شد
بلاخره مازیار سکوت رو شکست و گفت

– من با خواسته اش موافقت کردم چون حس کردم حق داره!
خیالت راحت! حواسم به حس خودم هست!

از این حرفش دلم پیچید

منظورش چی بود؟

خانم برزگر گفت

– تو اول گفתי دوست نداری! اما بعد از حرف شوکا حرفتو سریع
عوض کردی! تو یه بار اشتباه رفتی! انقدر درس گرفتی که
اشتباهت رو تکرار نکنی! درستته؟

مازیار با صدای کلافه ای گفت

– میشه اون اشتباهم رو هی تو صورتم نکوبی! حرف شوکا
منطقی بود! بده با منطق کنار اومدم نرگس!؟ مگه خودت
نمیگی با منطق نجنگم؟

– آره... آره... من میگم اما همین من دارم بهت میگم بذار
واقعا تو رو بخواد نه اینکه بخاطر حس خودت بهش باج بدی!
میفهمی؟ خودت باش! ببین خود واقعیت رو میخواد؟ تو که تا
ابد نمیتونی از خواسته هات کوتاه بیای!

چشم هام رو بستم

کاش گوش نمی‌دادم

حالا سردرگم تر بودم

یعنی مازیار سعی می‌کرد باب میل من رفتار کنه که جذبم کنه؟

مازیار با صدای کاملاً عصبی گفت

– خودمم... خیلی هم خودمم... انقدر که میترسم فراریش
بدم! بس کن نرگس!

حس کردم صدای پا اومد

سریع به سمت صندلی رفتم و نشستم

در باز شد و مازیار نگاهم کرد

دیگه خبری از آرامش چشم هاش نبود

کلافه و عصبی بود

نگاهم کرد و گفت

– اگر سوال دیگه ای نداری بریم

فقط نگاهش کردم

ما اومدیم آروم شیم

نه اینکه بدتر شیم

اما

عملاً هر دو بهم ریخته تر بودیم

خانم برزگر از پشت مازیار گفت

– من هنوز حرفم با هر دوتون تموم نشده بود
مازیار اومد سمت من و گفت
– دوشنبه باز میایم
ناخوداگاه بلند شدم و سوالی نگاهم بین هر دو چرخید
خانم برزگر گفت
– باشه... تا دوشنبه خوش بگذره بهتون
با این حرف لبخندی به من زد و در اتاقش رو بست
سوالی برگشتم سمت مازیار
اخم کرد بهم و گفت
– بریم
جلو تر از من رفت سمت در
اما من تکون نخورم
جلو در که رسید در رو باز کرد اما بیرون نرفت
ایستاد و برگشت سمت من
چشم های کلافه اش قفل نگاه من شد و ناخوداگاه سریع گفتم
– میشه عصبانی نباشی؟
ابروهایش بالا پرید و گفت

– من عصبی نیستم شوکا! من...
نفسش رو کلافه بیرون داد
دست کشید تو موهاش و گفت
– آره من عصبیم! اما از اینجا بیرون بریم... فکر کنم بهتر شم!
مردد سر تکون دادم و به سمتش رفتم
داری چکار میکنی شوکا!
به خدا که گویا مازیار حال بد تری از تو داره
اونوقت داری همراهش میری!؟
یهو شرمنده شدم
لعنتی تو توی اون حال خراب بودی
مازیار کنارت موند
آبروی کسب و کارش رو به خطر انداخت و به تو کمک کرد
بعد تو بخاطر حال بدش داری میگی باهاش نری
چقدر قدر شناسی شوکا
بمون شاید کمکش کردی
با این فکر رسیدیم پایین پله ها
مازیار هوای آزاد رو نفس عمیق کشید و گفت

– گاهی هم اینجوری میشه دیگه

نگاهم کرد و گفت

– میخوای برسونمت خونه!؟

جا خوردم و نتونستم تعجبم رو مخفی کنم

چشم های مازیار دیگه عصبانی نبود اما غمگین و بی حوصله
بود

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم

– نه... میخوام بریم نهار بیرون و حرف بزنیم! شاید حرف زدن
حالمون رو بهتر کرد!

مازیار فقط نگاهم کرد

انگار داشت به حرفم فکر میکرد

بلاخره آروم سر تکون داد و گفت

– آره... شاید...

با هم رفتیم سمت ماشین و تو سکوت سوار شدیم

مازیار راه افتاد و گفت

– بریم دربند؟

– شلوغ نیست الان؟

– الان نه... شب شلوغ همیشه

– خوبه من تو ترافیک کلافه میشم

مازیار بلاخره لبخند زد و گفت

– منم!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

– دیگه چی کلافه ات میکنه؟

خیره شدم به بیرون و گفتم

– الان نمیدونم انگار از ذهنم پریدن... اما خیلی چیزها کلافه

ام میکنه...

مازیار آروم خندید و گفتم

– منم

اینبار من هم خندیدم و پرسیدم

– تو بگو... چی تو رو کلافه میکنه؟ چرا پیش خاتم برزگر انقدر

یهو کلافه شدی!

نمیخواستم بفهمه من گوش وایساده بودم

اما نمیتونستم جلو خودمم بگیرم و نپرسم

لبخند از لب مازیار پاک شد

بدون نگاه کردن به من گفت

– از اینکه کسی تو کارم دخالت کنه خوشم نمیاد!

– اما ما میایم مشاوره که تو کارمون یکی دخالت کنه!

مازیار خندید

انتظار نداشتم بخنده

اما خندید و گفت

– آره... نکته خوبی بود... اما نرگس گاهی زیادی دخالت
میکنه. شاید چون فقط مشاورم نیست یا شاید هم اخلاق
خودشه! اما خب... هرچی هست کلافه ام میکنه! من بهش
مسایلم رو میگم تا راهنماییم کنه اما در نهایت تصمیم باید یا
من باشه! نه اون!

مکث کرد

نگاهم کرد و گفت

– حتما با خودت میگی چرا مشاورم رو عوض نمیکنم!

لبخند زدم و گفتم

– نه راستش الان داشتم با خودم میگفتم، یعنی چی که گفتی
فقط مشاورت نیست؟! یعنی نسبتی دارید؟

مازیار بلند خندید و گفت

– خیلی خوب بود! ریز بینی نگاهت رو دوست دارم. خب...
نرگس همیشه دختر خاله من، اما از نوجوونی من، مشاور من
بوده!

سریع گفتم

– وا مگه چند سالشه!؟

مازیار باز هم خندید و گفت

– چهل و هشت سالشه! اما قبول دارم بهش کمتر میخوره

دهنم هاج و واج باز و بسته شد

۴۸!! باورم نمیشد. بدون فکر گفتم

– شما خانوادگی بهتون کمتر میخوره ها!

اینبار مازیار با ابرو بالا پریده نگاهم کرد

تازه به خودم اومدم گه چی گفتم

زود نگاهم رو ازش گرفتم

اما مازیار خندید و گفت

– جدا!؟ میخوای بگی منم کمتر از سنم نشون میدم؟

لحنش یه جور شیطنت داشت که ناخودآگاه لبخند نشست رو

لبم

اما نگاهش نکردم و گفتم

– آره اما فقط وقتی که تیپ اسپرت میزنی! با تیپ آزمایشگاه
برعکسه! آدم فکر میکنه خیلی سنت بیشتره

مازیار باز خندید و گفت

– هممم... خوبه... خوشحالم کردی!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

– چرا؟

شونه ای تکون داد و گفت

– اینجوری بهتره! بیشتر از من حساب میبرن و خب... کنار تو
هم بیرون تفاوت سرمون کمتر به چشم میاد

با این حرف نگاهم کرد

خودش گفت

– من دوست ندارم تو محیطی که میرم خیلی مورد توجه باشم و
رابطه ام برای کسی جلب توجه کنه!

مردد گفتم

– اما به نظر من به کسی مربوط نیست!

واقعیت این بود که با این تیپ مازیار به نظر میومد با من تهش
۵ سال تفاوت داشته باشه و چیزی نبود که جلب توجه کنه

هرچند برای من اصلا مهم نبود
اما انگار برای مازیار مهم بود
مازیار خیره به بیرون و در حال رانندگی بود
سکوت رو شکستم و پرسیدم
– تو دوست داشتی اختلاف سنی ما کمتر بود؟!
باز هم سکوت کرد
سکوتش داشت کلافه ام میکرد و گفتم
– همیشه وقتی سوال میپرسم اینجوری سکوت نکنی!
کلافه میشم
سر تکون داد و لب زد
– ببخشید
نفس عمیقی کشیدم و گفتم
– خواهش میکنم
اما روم رو از مازیار گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم
چون عملا باز هم جوابم رو نداده بود و سکوتش رو اعصابم بود
بلاخره گفت
– نمیدونم... من نمیدونم در این مورد چه حسی دارم

نگاهش نکردم
چیزی هم نپرسیدم
چون میخواستم بفهمه ناراحت شدم
باز هم تو سکوت ادامه داد
وارد خیابون های باریک و پر از سفره خونه شدیم
ناخوداگاه آهی کشیدم و مازیار گفت
– بریم بشینیم... برات میگم دردم چیه!
لحن کلافه و حرفی که زد اینبار مقاومتت رو شکست و برگشتم
به سمتش
نگاهش کردم
اما اون خیره به بیرون بود
رفت تو پارکینگ یک سفره خونه و گفت
– اینجا چند سال پیش اومدم... امیدوارم هنوز خوب باشه
پارک کرد و پیاده شد
منم پیاده شدم و از سوز سرما خودم رو بغل کردم
اینجا رو کوه بود و حسابی سرد
مازیار گفت

– بریم تو یک آلاچیق بسته، اینجا سره... .

سر تکون دادم آره

از پله های سنگی بالا رفتیم

یه آلاچیق دو نفره بهمون نشون داد

وارد شدیم و من کنار بخاری کوچیکش نشستم

مازیار لبخند زد و سمت دیگه بخاری نشست

تقریبا داشتم بخاری رو بغل میکردم

مازیار گفت

– بذار زیادش کنم

عقب تر نشستم. اما واقعا سردم بود

مازیار یکم بخاری رو بیشتر کرد و گفت

– الان گرم میفتیم

حق با مازیار بود

گرمای ملایم کم کم فضا رو گرفت

منم صاف نشستم و تاره تونستم اطراف رو نگاه کنم

آروم گفتم

– چه با نمکه اینجا

رو کوه بصورت پله کانی مسیر و آلاچیق درست کرده بودن و
دور آلاچیق ها رو با شیشه محفوظ کرده بودن
هم گرم بود. هم ویو داشت
مازیار منو رو برداشت و گفت
_آره... بیا سفارش بدیم... چی میخوری؟
منویی که کنارم بود رو برداشتم
به قیمت ها نگاه کردم.
خیلی بالا تر از تصورم بود
انتظار چنین قیمت هایی رو نداشتم
خوب داشتند پول این فضایی که درست کرده بودن رو
میگرفتن
روم نمیشد اینجوری سفارش بدم
برای همین گفتم
_ نمیدونم چه غذای اینجا خوبه و حجمش چقدره! من خیلی
گرسنه نیستم!
مازیار متعجب نگاهم کرد و گفت
_ یعنی نمیخوای نهار بخوری

یا خجالت خندیدم و گفتم

– چرا... منظورم اینه اگر حجمش زیاده من یه پرس کامل نگیرم
که حروم نشه!

مازیار گفت

– میتونی اضافه رو ببری! منم اهل اصراف نیستم. بگو چی
دوست داری!

دوباره به منو نگاه کردم

مازیار گفت

من خوراک وزیری می‌خورم

گفتم

– منم جوجه

مازیار گفت

– یه پرس پلو بگیریم با هم؟

سر تکون دادم آره

مازیار زنگ سفارش رو زد و گفت

– نوشیدنی؟! سالاد؟ ماست!

من واقعا دوست نداشتم جای گرون برای يه كاسه ماست پول
يه سطل ماست رو بديم
حتي اگر اون پول از جيب من نميرفت
دست خودم نبود اين اخلاقم بود
گفتم

– يه دلستر قوطي. همين

مازيار سر تكون داد

به منو نگاه كرد و گفت

– يه سالاد بگيرم دوتايي

نگاهم كرد

لبخند زدم و گفتم

– همراهيت ميكنم

خنديد و مسؤل سفارش اومد

مازيار سفارشمون رو داد

خودش دوغ سفارش داد

با رفتن مسؤل سفارش گفت

– من سعی کردم خودم باشم. امیدوارم تو هم بی تعارف خودت باشی کنارم!

لبخند زدم و نگاهم تو صورتش چرخید

صورتش اروم و جدی بود

مثل همیشه.

هرچند لبخند محو رو لبش کمی گرما به صورتش داده بود

اما چشم هاش هنوز رد کلافگی رو داشت

مازیار صاف نشست و من گفتم

– خودمم... خیالت راحت... ما هر دو به قول تو یه بار اشتباه

کردیم، اینبار قرار نیست اشتباه های تکراری کنیم.

از این حرفم لبخندش رفت

اما سر تکون داد

نگاهش رو از من گرفت

خیره شد به بیرون و گفت

– پرسیدی من حسم در مورد اختلاف سنیمون چیه!

نگاهم نکرد

ادامه داد

– خب... من عملاً آدمی نبودم که اختلاف سنی برام مهم باشه!
الان هم نیستم! اما... چون...

مکت کرد

نگاهم کرد و گفت

– چون یه بار همین اختلاف سنی منو تخریب کرد! حالا دوست
دارم بهش فکر نکنم و تو ظاهر حداقل کمتر به چشم بیاد

از حرفش شوکه شده بودم

یعنی دختری که مازیار رو اذیت کرد... هم سن من بود

لب زدم

– متوجه نمیشم... مگه... مگه نگفتی برای چند سال پیش بود

مازیار پوزخند زد

نگاهش رو از من گرفت و گفت

– من با یه دختر ۱۷ ساله وارد رابطه شدم! دختری که الان
احتمالاً هم سن تو باشه!

این حرفش واقعاً شوکه ام کرد

نتونستم آروم بمونم

سریع پرسیدم

– چطوری؟!؟

مازیار نگاهم کرد و گفت

– شوکا... بحث خوبی نیست برای امروز

ناراحت شدم و گفتم

– تو همه گذشته منو میدونی...

نگاهمو ارزش گرفتم

اما سنگینی نگاه مازیار رو روی خودم حس میکردم و گفت

– باور کن گفتنش ناراحتت میکنه... من نمیخوام حداقل امروز

ناراحتت کنم

نگاهش کردم و گفتم

– مگه من گفتم تو ناراحت نشدی؟

واقعا مهم بود برام بدونم

باورم نمیشد مازیار... این مردی که گاهی خیلی بیشتر از سنش

نشون میده یه زمانی با یه دختر ۱۷ ساله وارد رابطه شده

برای همین میخواستم حتما بگه

مازیار گفت

– من ناراحت شدم چون تو آزار دیده بودی، اما از عشق تو به
محسن خبری نبود!

نگاهش رو به زمین دوخت و گفت

– اما اگر الان برات بگم، تو ناراحت میشی... چون... من باید از
عاشق شدنم بگم...

نگاهم کرد

غم تو نگاهش حالم رو بد تر میکرد

لعنتی

لعنتی

لعنتی

این مردِ رو به روی من، حالش از من بد تر بود
من کسی که دوستش نداشتم آزارم داد و اون...

لعنتی

اون کسی که عاشقش بود...

مازیار همه هوای تو ریه هاش رو انگار یکجا خالی کرد

نگاهش رو از من گرفت و گفت

– فکر نکنم برای شروع یه رابطه جدید، گفتن از یه عشق اشتباه
قدیمی درست باشه!

به نیمرخش نگاه کردم

یعنی چی کشیده؟

سریع گفتم

– حق با توئه! اما رابطه ای که با حمله و مرگ شوهر سابق من
شروع شده! مسلماً انقدر متفاوته که توش حرف زدن از یه
عشق سابق، خیلی عادی باشه!

از حرفم مازیار خندید. نگاهم کرد و گفت

– نگاهت رو واقعا دوست دارم. تو خیلی متفاوت نگاه میکنی!

لبخند زدم و گفتم

– تو هم خیلی متفاوت رفتار میکنی!

ابروهاش بالا پرید

لبخند زدم و گفتم

– اول تو بگو تا بعد من بگم

اینبار نفس عمیقی کشید

سر تکون داد

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و گفت

– من ده دقیقه حرف میزنم. اما بعدش هر کجا بحث بودیم
بذاریم برای بعد

با این حرف تایمر گوشیش رو روشن کرد و من گفتم

– بعدش ۵ دقیقه من سوال میپرسم! قبوله؟

مازیار خندید و گفت

– باشه پس الان نپرس

سر تکون دادم و پاهام رو تو دلم جمع کردم و به مازیار خیره
شدم

اون هم به بیرون خیره شد و گفت

– من هنوز نمیتونم بگم همش نقشه بود یا بخشیش نقشه
بود! اما من تازه کارم تو آزمایشگاه رو شروع کرده بودم، پدرم
هنوز مدیریت رو به عهده داشت. من یه جورایی دستیار پدرم
بودم. یه روز اتفاقی رفتم بخش خون گیری، یه دختر داشت با
مادرش بحث میکرد که خودم هزینه اش رو میدم. باید
آزمایش بدم. بذار تست بدم و من... نمیدونم چرا رفتم جلو و
پرسیدم چی شده. مادرش سریع گفت هیچی ما باید بریم. اما
من مشکوک شده بودم نکنه مشکلی برای دختره پیش اومده
که خانواده اش مخفی میکنن. از دختره خواستم بهم بگه. جلو

مادرش نگفت و مادرش سریع گفت چون نسخه نداره می‌گه
بزن با نسخه بیان... من ازش خواستم بیاد بخش مشاوره
پزشکی هر آزمایشی می‌خواد رو بگه پزشک آزمایشگاه بنویسه.
و خب به مادرش گفتم بیرون بشینه... اما تو اتاق پزشک،
پزشک نبود و...

مازیار به اینجا که رسید نفسش رو مجدد سنگین بیرون داد
نگاهم کرد و گفت

– اسمش مریم بود... ظاهرش بیشتر از سنش نشون میداد.
من اصلا فکر نمی‌کردم ۱۷ ساله باشه! تا تو اتاق تنها شدیم بهم
گفت نگرانه دچار زیگیل تناسلی شده باشه و براش تست hpv
بنویسیم!

از این حرف مازیار ابرو هام بالا پرید. چون این تست مال کسی
هست که رابطه جنسی بدون پیشگیری با شریک های جنسی
متعدد داره

اما قبل اینکه من چیزی بپرسم مازیار ادامه داد
– بهش گفتم مگه علائم داره؟ گفت نه! گفتم مگه رابطه جنسی
پر خطر داشته؟ سرخ شد و گفت نه اما هی تبخال میزنه و
دوستاش تو مدرسه بهش گفتن. اونم سرچ کرده دیده ممکنه
در زمان تولد، از مادرش بهش رسیده باشه چون مادرش هم
تب خال میزنه!

مازیار باز به رو به رو خیره بود. دستی تو موهاش کشید و گفت
– من کلی باهاش حرف زدم. توضیح دادم این تبخال با اون فرق
داره! اونم برام گفت پدرش از سرطان فوت کرده و خیلی
میترسه مریض شه و مثل پدرش از مریضی یهو بمیره!
با این حرف به من نگاه کرد و گفت
– براش تست نوشتتم و همون تست... شد شروع دیدار بیشتر
ما... دیداری که من نفهمیدم چطوری از ملاقات مشاوره
پزشکی... رسید به...
با تاسف سر تکون داد
دوباره نگاهش رو از من گرفت و گفت
– از نظرم خیلی بچه بود! من هیچوقت فکر نمیکردم رفتار هاش
با منظور بوده باشه و در حال بازی دادن من باشه!
صدای گوشی مازیار اومد. ده دقیقه تموم شده بود. مازیار
گوشیش رو گذاشت تو جیبش و گفت
– بذار بقیه رو بعد بگم، گفتنش حالمو بد میکنه
نگاهم کرد. بدون فکر پرسیدم
– چی شد که فهمیدی داره بازیت میده؟

صورت بی روح و چشم های سرد مازیار سرد تر شد. پوزخند زد
و گفت

– مچش رو گرفتم...

لب زدم

– کجا؟

مازیار خیره بود تو چشم هام

اما چشم هاش تیله های بی روح بود

لب زد

– رو تخت اتاق خواب من، با یه پسر هم سن خودش! در حالی

که داشت به من میخندید!

حس کردم درست نشنیدم

لب زدم

– رو تخت... تو...

مازیار سر تکون داد

باز هم پوزخند زد و نگاهش رو از من گرفت

خیره شد به بیرون و گفت

– انگار کور شده بودم... کور... کر... مسخ... عاشقش شده بودم... هر کاری براش میکردم. هزار بار چیزی دیدم که باید شک میکردم اما انکارش کردم... انقدر انگار کردم تا حماقتم کوبیده شد تو صورتم...

مکت کرد. مکت کرد و من حتی نمیدونستم چی بگم. مازیار گفت

– برای همین از هر دختری که به نظر مظلوم میومد عصبی بودم. برای همین از هر زنی که از مشککش میگفت بدم می اومد! برای همین در برابر کارمند های دختر زود از کوره در میرفتم و اخراج میکردم...

نگاهم کرد و گفت

– حس میکردم همه دروغ گو های کوچیک و متظاهرن! اما قضاوتم در مورد تو منو بد شرمنده کرد... تو انگار حقیقت رو به من نشون دادی! دفعه پیش من از حماقت خودم، آسیب دیدم و این ربطی به هیچ زن و دختری نداشت....

شونه ای تکون داد و گفت

– دوست داشتم پیام سمتت... بیشتر بشناسمش... اما نه راهش رو بلد بودم نه توانش رو داشتم.. میدونی شوکا...

به دست هاش نگاه کرد و گفت

– من زمان زیادی رو با خشم و نفرت زندگی کردم، خشم و
نفرتی که انگار منو از زندگی عادی و آدمی که بودم دور کرد
به دست های من نگاه کرد و گفت
– اما... دارم کم کم به خودم برمیگردم
اینبار به صورتم نگاه کرد و گفت
– اجازه میدی دیگه تعریف نکنم؟! نمیخوام تو همین نهار اول
فراریت بدم
آروم خندیدم و مازیار گفت
– البته اگر همین الان فراریت نداده باشم
لبخندم عمیق تر شد و گفتم
– فقط کنجکاو ترم کردی... کی باقیش رو میگی؟
درسته تو دلم آشوب بود
اما نمیخواستم بروز بدم و مازیار دیگه تعریف نکنه
شاید واقعا ما مناسب هم نباشیم
اما حداقل شاید این تخلیه کردن خودمون و گفتن حقیقت کمک
کنه تا خودمون رو پیدا کنیم
مخصوصا به مازیار

مازیار که گویا از من خیلی داغون تر بود
لبخند نیمه جون روی لبش کمی رنگ گرفت و گفت
– میگم... وقت زیاده... حالا تو به من بگو... چی فکر میکردی
در مورد من؟

پاهام رو کنارم جمع کردم و گفتم
– اولش ازت ترسیدم، بعد اون روز تو ماشینت ازت خوشم اومد
که بی تفاوت نگذشتی، اما بعد قضیه محسن و آشوبی که
درست کرد خب واقعا رفتارت طوری بود که نگاهم رو خیلی
تغییر داد و برام ارزشمند بود اون رفتار... و... بعد... اون شب
خونه ات...

حس کردم صورتم داغ شد
مازیار نگاهش رو من بود و چشم هاش کم کم گرم شده بود
سرم رو انداختم پایین و گفتم
– شنیده بودم که میگن شونه ایی که تو روزای سخت پناه اشک
هات میشه رو هرگز از یاد نمیبری
به مازیار نگاه کردم و گفتم
– اما حسش نکرده بودم، تا اون شب...
مازیار لبخند زد و گفت

– اون شبی که من فهمیدم، دوباره دوست دارم خطر کنم!

هر دو تو سکوت

با لبخند

به هم نگاه کردیم

واقعا شروع کردن یه رابطه

اونم با حال خراب من و مازیار

یه کار پر خطر بود

کاری که هر دو تصمیم گرفتیم واردش بشیم

نهارمون همین لحظه رسید و مازیار گفت

– چه به موقع برای تغییر این بحث

کمک کردم غذا رو بچینیم و گفتم

– اما تو باید باقیش رو برا من بگی ها!

مازیار خندید و گفت

– وقت زیاده برای از گذشته گفتن. بیا یکم از حال بگیم

استقبال کردم

چون واقعا تلخی گذشته کام هر دو ما رو تلخ کرده بود

با هم مشغول شدیم

از طعم غذا گفتیم
از برنامه فردای آزمایشگاه
مازیار گفت تو محیط کار هیچی بروز ندیم
اما بعد کار گفت خودش منو می‌رسونه!
اذیتش کردم نمیخواد از بابام اجازه بگیره؟
مازیار هم خندید و گفت
- چرا حتما...-

با او مدن حرف بابا اینا
یاد محسن و مراسم افتادم.
سریع به ساعت نگاه کردم
قلبم ریخت و گفتم

- وای آلان تشیع جنازه محسن و خاله امه!
مازیار متعجب نگاهم کرد و گفت
- مگه میخواستی بری!؟

با فکر این بشر، همه حس خوب و آرامشی که داشتم پریده بود
سریع گفتم
- نه! نمیدونم! راستش...-

آهی کشیدم و گفتم

– نگران بابام... کسی تو مراسم بهش حرف نزنه! میدونی که
هی میگن تقصیر شوکا بود محسن رو دیوونه کرد

مازیار اخمش تو هم رفت و گفت

– بیخود کردن! با بلایی که سر مادرش آورد بعیده کسی جرئت
کنه چنین چیزی بگه

به غذای نیمه خورده ام نگاه کردم و گفتم

– به خدا که میگن اون هم تقصیر منه!

مکت کردم

از مکت من مازیار گفت

– شوکا... تو... خودت رو مقصر میبینی؟! آره؟

سریع گفتم

– نه!

اما نگاهش نکردم

مازیار دستش نشست رو بازوم

این اولین بار بود از لحظه ای که اومدیم اینجا لمس کرد

با اینکه کنار بخاری بودم و بدنم گرم بود

اما دست مازیار انگار یه گرمای متفاوت داشت
ناخوداگاه باعث شد نگاهش کنم و گفت
– تو ته ذهنت خودت رو مقصر میبینی... درسته؟!
نگاهش تو چشم هام چرخید و من از نگاهش شرمنده شدم
نمیخواستم اعتراف کنم
اما این نگاه رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم
لبم رو تر کردم و اعتراف کردم
–اره...
نگاه مازیار بلاخره چشم هام رو رها کرد
اما نگاهش به روی لب هام نشست و زمزمه کرد
– خیلی اشتباهه
خواستم بگم نه! نیست! من واقعا بی تقصیر نبودم!
اما انگار مازیار منظورش چیز دیگه ای بود!
چون خم شد و نرم رو لبم رو بوسید!

چشم هام بدون اراده من بسته شد و کسی تو سرم جیغ
میکشید

بوسید... بوسید... لب هات رو بوسید

اما صدای جیغش هی دور تر میشد و عطر خنک و ترش مازیار
ریه هام رو پر میکرد و مثل یه رد لذت بخش تو کل ذهنم
مینشست

لبش نرم بود

نرم، با گرمای ملایم که رو لب هام بوسه نرمی نشوند

خیلی نرم اما عقب نرفت

نفسم رو نفس کشید و آروم لب پائبنم رو بین لب هاش مکید
و بعد عقب رفت

عقب رفت و دوست داشتم نره

تو همون لحظه که قلبم بیهو از غم و پشیمونی و یاس به سمت
هیجان و لذت و ذوق پرواز کرد بمونه.

گرمای نفسش از صورتم دور که شد، انگار صورتم یخ شد.

نه فقط صورتم، کل وجودم تو آتیشی بود که بیهو سرد شد.

تازه به خودم اومدم چی شد و مازیار چکار کرد

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم سرم رو انداختم پائبن

حالا تو آتیش خجالت بودم
نفس گرفتم و چشم هام رو باز کردم. اما سرم رو بلند نکردم
بدون فکر لب پائینم رو مکیدم
انگار طعم لب های مازیار رو داشت.
مازیار آروم گفت
– بهت حق میدم...
ناخوداگاه کمی سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم
نگاهش داغ بود و لبخند کمرنگ اما پر از رضایتی رو لبش بود
قبل از اینکه من بپرسم چرا خودش گفت
– واقعا خوش طعم و نرم... حق داری مدام لب پائینت رو
میمکی!
چشم هام گرد شد و هین آرومی گفتم
اصلا حواسم به این حرکتم نبود.
من فقط وقتی مضطرب بودم این کار رو میکردم
اما مازیار دوباره به لبم نگاه کرد
ناخوداگاه تکیه دادم به پشتی پشت سرم و از مازیار کمی دور
شدم.

مازیار ابروهایش بالا پرید

لبخندش رفت

نگاهش رو انداخت به سفره و گفت

– ببخشید... دست خودم نبود.

از رفتارم انگار حس کرد من ناراحت شدم

مغزم درست کار نمیکرد

خیره شدم به غذای نیمه خورده ام و آروم لب زدم

– خوب بود

مازیار نگاهم کرد. اما من نگاهش نگفتم و نفسم رو خسته

بیرون دادم

دستم رو گذاشتم رو گونه هام

دست هام برعکس گونه هام بیخ بود و گفتم

– اصلاً یادم نمیاد داشتیم در مورد چی حرف میزدیم!

نگاهش کردم و گفتم

– با مغزم چکار کردی

صورت متعجب مازیار رنگ لبخند گرفت و گفت

– مال خودمم کنارت درست کار نمیکنه!

هر دو آروم و بی صدا خندیدیدم و مازیار گفت
– ببخشید بی اجازه بوسیدمت... دفعه بعد حتما اجازه میگیرم
با خجالت سرم رو انداختم پائین. قاشق و چنگالم رو برداشتم تا
از این بحث دور شیم.
تا داد نزنم نه نه اجازه نگیر...
من این بوسه رو خیلی دوست داشتم
فقط گفتم
– خواهش میکنم! مرسی...
مازیار با رضایت گفت
– هممم... مرسی از خودت
مشکوک نگاهش کردم
اما لبخند شیطونی رو لبش بود و گفت
– بخاطر امید به دفعات بعد
آروم و ریز ریز از حرفش خندیدم. این روی شیطون مازیار زیادی
با نمک بود
قبل از اینکه من چیزی بگم صدای گوشیم اومد
گوشیم کنارم رو زمین بود

هر دو به صفحه اش نگاه کردیم
اسم بابا رو گوشه بود
همه این حس خوب و ذوق و شوق اولین بوسه انگار دود شد
ترس و استرس برگشت
سریع گوشه رو برداشتم و گفتم
- الو... بابا...
صدای قرآن خوندن از اون سمت می اومد
بابا گفت
- سلام شوکا جان... خوبی؟ کجایی بابا؟
- ممنونم... شما چطورین؟ من اومدم نهار با آقای ملک... ام...
منظورم مازیاره... بیرونم
بابا آروم خندید و من شرمنده تر شدم
گفت
- خوبه دخترم. منم دارم میرم خونه...
- تشبیه تموم شد؟
- آره بابا جان... یه چند نفر فقط اومدن و زود جمع شد
شوکه گفتم

– یعنی چی؟

بابا گفت

– حالا اومدی برات میگم بابا جان...

بدون فکر گفتم

– بابا کسی حرفی نزد؟

بابا گفت

– حرف زیاد بود اما چیزی نبود تو نگران باشی... خواستم بهت
بگم دارم میرم خونه هر وقت خواستی بیا، قراره من و تو شام
بگیریم بریم خونه شایان، شیرین اینام میان...

زیر لب گفتم

– مرسی چشم. ما هم دربندیم کم کم میایم

بابا سریع گفت

– راحت باشید هر وقت دوست داشتی بیا

تشکر کردم و قطع کردم

از اینکه بابا یکم زیادی داشت بهم آزادی میداد حس خوبی
نداشتم

از اینکه حرف شنیده بود کلافه بودم

اما از اینکه هر چی بود بلاخره تموم شده بود خدارو شکر کردم
قطع کردم و گوشه رو گذاشتم کنار
به مازیار که چشم هاش داد میزد چقدر سوال تو سرشه نگاه
کردم و گفتم
_ مراسم تموم شد. بابا گفت زود جمع شد. داشت میرفت خونه
_ گفت برسونمت خونه؟
با تکون سر گفتم نه
خودمو با ته مونده نهارم سر گرم کردم و گفتم
_ نه، خواست خبر بده خونه است، هر وقت خواستم برم. آخه
دوست نداشت تنها بمونم
مازیار هومی گفت
تو سکوت به نهارمون ادامه دادیم و من دیگه میل نداشتم
چندتا تیکه از جوجه من مونده بود
حجم غذاش زیاد نبود که بخواد خیلی اضافه بیاد
خودم رو با سالاد سر گرم کردم و گفتم
_ این دوتا لقمه ی جوجه من رو هم حلال می کنی؟
مازیار باز هوم گفت. با چنگال جوجه ها رو برداشت

سالادم هم تموم شد
سکوتمون ادامه داشت
کمی نوشیدنی خوردم و بلاخره به مازیار نگاه کردم
با دیدن نگاهش که رو من بود ابرو هام بالا پرید و مازیار پرسید
– چیزی گفتن تو مراسم به پدرت؟
فهمیدم اونم مثل خودم درگیر این افکار کردم
آهی کشیدم و گفتم
– گفت حرف زیاد زدن. برم خونه برام میگه
مازیار سری تکون داد و گفت
شوکا میدونم گفتنش راحتیه چون خودمم تو عمل بهش خیلی
موفق نیستم. اما سعی کن به حرف مردم توجه نکنی
لبخندی زدم و گفتم
– من سعی میکنم اما مثل خودت خیلی موفق نیستم
مازیار لبخندی زد و گفت
– واقعا سخته
لب زدم منم و هر دو تو سکوت باز به هم نگاه کردیم
نهار خورده بودیم

حرف زده بودیم

باید میرفتیم

اما هر دو فقط ساکت خیره به هم نشسته بودیم

خودم گفتم

– بریم؟

مازیار گفت

– موافقی یه چائی بخوریم بعد بریم

– باشه اگر تو میل داری منم اوکیم

– قلیون بگیرم اذیت نیمشی؟

– نه...

مازیار لبخند زد و زنگ سفارش رو زد

دوتائی سفره رو جمع کردیم و مسئول سفارش اومد

چای و قلیون رو سفارش گرفت و وسایل سفره رو برد

مازیار پرسید

– تو قلیون نمیکشی؟

– نه خیلی. گاهی تو جمع در حد چند کام

مازیار سری تکون داد و گفت

– منم زیاد نمیکشم... اما تو این هوای سرد و فضا میچسبه
هومی گفتم و به منظره رو به رومون خیره شدم که مازیار
پرسید

– یادم نیست تاریخ تولدت تو فرم استخدامت کی بود شوکا...
متولد چه ماهی بودی؟
نگاهش کردم و گفتم

– من شب یلدا به دنیا اومدم. دو ماه دیگه 24 ساله میشم!
مازیار لبخندی زد و گفت

– جدا! پس چرا اسمت یلدا نیست
خندیدم و گفتم

– آخه به اسم شیرین و شایان نمیخورد
هر دو خندیدم و پرسیدم
– تو چی؟

– مگه سن منو نمیدونی؟ آخه گفتمی کمتر از سنم نشون میدم
با خجالت خندیدم و گفتم

– نه دقیق! راستش حدس زدم حدود 40!
ابروهاش بالا پرید و گفت

– 40؟ واقعا؟ نا امیدم کردی!

سریع گفتم

– الان که به نظر 40 نمیای! الان به نظرم 34 یا 35 هستی! اما
خب خداییش تو لباس شرکت بهت بیشتر از 40 هم میخوره!

اینبار مازیار خندید و گفت

– خب منم دو ماهه 36 شدم!

عقب رفت تا تکیه بده به پشتی و گفت

– از اتفافی که بین من با مریم افتاد، 6 سال میگذره... عملاً
من 6 ساله میرم پیش نرگس مشاوره تا بتونم مشکلات و
مسائلم رو حل کنم و خب... فکر کنم خودت امروز دیدی من
خیلی موفق نبودم. هرچند نسبت به اون روز های اول من الان
خیلی خوب و آرومم

دستی تو موهاش کشید و گفت

– اما هنوز خیلی وقت ها بهم میریزم

سر تکون دادم و گفتم

– پس من راه درازی دارم

پاهام رو دوباره تو دهم جمع کردم و چونه ام رو گذاشتم رو
زانو پام

مازیار نس سنگینی کشید و گفت

– امیدوارم راه تو مثل من نباشه... میدونی... مسلما هم نیست... من از اعتماد اشتباهم و بازی خوردنم نابود شدم. تو اما از اول نمیخواستیش... میدونی... تو از محسن خشم داری و من از خودم... خودم و حماقتم...

مازیار مکث کرد و من پرسیدم

– یعنی از مریم خشم نداری؟

ابروهای مازیار چنان بالا پرید که سریع گفتم

– منظورم اینه الان چه حسی بهش داری؟!

قیافه مازیار با اومدن اسم مریم تو هم رفت و گفت

– مسلمه متنفرم. مسلمه خشم دارم شوکا! اما میگم از خودم عصبانیم چون اگر محسن و خانواده، تو رو مجبور کردن پا تو چنین راهی بذاری... منو کسی مجبور نکرد. من خودم رفتم، خودم خام شدم، خودم حماقت کردم و خشم بیشتر از خودمه!

چشم هاش رو دست کشید و گفتم

– نمیدونم... اما اگر اون سالم بود... خوب... رابطه شما

اینجوری نیمشد که! میدونی منظورم چیه؟ تو یه جوری میگی از خودم... انگار فقط خودتی و اون بی گناه بوده...

مازیار دوباره ابروهاش بالا پرید و من سریع گفتم

– من اینجوری از جمله تو برداشت کردم برای همین پرسیدم.

مازیار گفت

– تو هم خودتو مقصر میدونی! اونم در برابر یه روانی که مادر و پدر خودش رو هم کشته

بدنم لرزید و دستم رو دورم گرفتم و خودمو بغل کردم

چشم های مازیار ریز شد و کلافه گفتم

– من مقصرم آخه... من باید از همون اول محکم بودم جلو محسن نه اینکه 6 سال دنبالم باشه و من کنار بیام. همون اول اگر دعوا میکردم که نه نمیخوام بفهم شاید اینجوری نمیشد

مازیار دقیق نگاهم میکرد

آروم سر تکون داد و گفت

– دقیقا منم... همون اول که حس کردم داره ارتباط رو به سمتی میبره که درست نیست باید جلوش رو میگرفتم... اما... حماقت کردم...

تو سکوت دوباره فقط به هم نگاه کردیم

چای و قلیون رسید

سر گرم ریختن چای و آماده کردن قلیون شدیم

مازیار چندتا کام گرفت. قلیون آماده رو به سمتم گرفت و گفت

– امتحان میکنی؟

ازش گرفتم و یکم کشیدم

نمیدونم حق با مازیار بود و تو سرما قلیونش به من چسبید یا
من عوض شده بودم

چون یه کام دیگه گرفتم و بعد قلیون رو به مازیار دادم
گفتم

– واقعا میچسبه

لبخند رو لبش پررنگ تر شد و خودش کشید.

منم کمی از چای داغم خوردم

خیره به رنگ سرخ چای تو فنجون سفید گفتم

– تو این 6 سال... دیگه کسی نیومد به زندگیت؟

این سوال رو برای خودم پرسیده بودم

برای خودم که بعد یک سال داشتم با یه آدم جدید آشنا
میشدم

حس میکردم خیلی زوده برای من...

هنوز تیکه های شکسته وجودم جمع نشده

و طبق حرف مازیار شاید تا سالها بعد هم جمع نشه...

مازیار دود قلیون رو بیرون داد و گفت

– نه... خودم نمیخواستم... کسی هم نبوده!

از یه طرف خوشحال بودم کسی تو زندگی مازیار نبود

اما از یه طرف نگران تر برای خودم

مازیار گفت

– البته قبل مریم یه نفر بود... یه نفر که تازه داشت جدی

میشد اما با ورود مریم همه چیز بهم خورد و... اونم از ایران

رفت

– یعنی مریم رابطه شما رو خراب کرد

مازیار گفت

– مریم که شخصا نه... اما سر گرمی من به مشکلات مریم

باعث دعوای من و گلناز شد...

مازیار پوزخندی زد و ادامه داد

– راستش حتی گلناز هم فهمیده بود این رفتار های مریم طبیعی

نیست اما من نفهمیده بودم... وقت و بی وقت به من زنگ

میزد، گریه میکرد میگفت حالم بده، من اول به عنوان یه

بزرگتر حمایتش میکردم و گلناز در جریان بود. حتی مریم رو

دیده بود و باهاش کلی حرف زده بود... اما بعد یه مدت

میگفت این بچه طبیعی نیست... ببرش پیش مشاور و دیگه
باهاش در ارتباط نباش
مازیار مکت کرد و گفتم
– یعنی ارزش چیزی دیده بود؟

– نمیدونم... شاید... هیچوقت به من نگفت... منم بردمش
پیش مشاور اما نتونستم قطع رابطه کنم و خب... گلناز با من
قطع رابطه کرد...

مازیار یا کام دیگه از قلیون گرفت و من مردد گفتم
– بعدش تو با مریم وارد رابطه شدی؟

ابروهای مازیار بالا پرید و گفت

– نه... نه انقدر سریع... خیلی گذشت... شاید 6 ماه...
بعد...

مازیار انگار عصبی شده بود. کلافه دست برد تو موهاش و گفت
– بیخیال شوکا... عصبی میشم در مورد حماقت هام حرف
میزنم

فنجون چپایم رو تو پیشدستیش چرخوندم و گفتم

– میدونم... منم همینجوری میشم... هر وقت دوست داشتنی
بگو... بهت قول میدم بعدش حالت بهتر شه

با این حرف سرم رو بلند کردم.
به چشم های غمگین و کلافه مازیار نگاه کردم و گفتم
– مطمئن باش... من قبلا امتحان کردم و جواب داده
لبخند بی جونی زد و گفت
– تو از من قوی تری شوکا...
ناخودآگاه لبخندش رو لب منم نقش بست و گفتم
– نه... نیستم... تو از من شنونده بهتری هستی... که من
پیشتر راحت تر حماقت هام رو گفتم
مازیار خندید
هرچند خنده اش عمیق نبود اما گفت
– باور کن پیشتر از هر کسی تو این 6 سال حرف زدم
با این حرف قلیون رو به سمت من گرفت
ازش گرفتم و گفتم
– چه خوب... چون برای منم هیمنطور بودی... و هنوز حرف های
زیادی برای گفتم دارن
چشم هاش ریز شد و نگاهش دقیق
دود قلیون رو بیرون دادم و فضا غرق دود شد

مازیار بدون چشم برداشتن از چشم هام گفت

– چهارشنبه عصر بود، حسابرسی مالی داشتیم و سرم حسابی شلوغ بود، من اون روز تا 7 آزمایشگاه موندم. چنان بارون می اومد که ساعت 7 آسمون مثل شب سیاه سیاه بود. با عجله دوئیدم سمت ماشینم تا خیس نشم که دیدم یه موجود خیس یخ زده کنار ماشینم نشسته. تا منو دید بلند شد. وحشت کردم! مریم بود. خیس خیس و رنگ پریده. گفت با مامانش دعواش شده از خونه زده بیرون و دوست صمیمیش هم سفره!

مازیار نگاهش رو از من گرفت و کمی چای خورد

حالا اون بود که به فنجون چای خیره شده بود و گفت

– سریع سوارش کردم. بهش گفتم میرسونمش خونه و با مادرش حرف میزنم. گفت مادرش با یه مرد صیغه کرده و اون مرد الان خونشونه! نمیخواد بره خونه!

مکت کرد و پرسیدم

– راست میگفت؟

مازیار سری تکون داد و بدون چشم برداشتن از فنجونش گفت

– نمیدونم... من یک ساعت باهاش حرف زدم. حتی بردمش جلو در خونه اش. اما نرفت و التماس کرد بذارم امشب تو

ماشین من بمونه. میگف برم خونه فامیل ها دردسر میشه و
آبرومون میره مامانم صیغه کرده!

مازیار با تاسف سر تکون داد و گفتم

– نمیدونم شوکا... من اون روز باید میبردمش پیش مامانم
اینا... یا حتی میذاشتم تو ماشین بمونه... یا هر کاری... جز
اینکه ببرمش خونه مجردیم... اما بردم...

مازیار مکث کرد

سکوتش باعث شد من بپرسم

– خودت هم موندی؟

سریع نگاهم کرد و گفت

– نه! حتی نرفتم تو... رفت داخل گفتم دوش بگیره لباس
عوض کنه. از وسایل من استفاده کنه منم براش غذا
میگیرم... غذا بردم براش دیدم هنوز با لباس خیس نشست
به چیزی دست نزده. داشت میلرزید... مجبور شدم برم تو و...
مازیار سرش رو خم کرد و با دستش شقیقه هاش رو گرفت و
گفت

– شوکا... درسته من مردم اما هول نیستم... درسته لباسش
رو بیرون آوردم تا خشکش کنم اما ذره ای اسیر شهوت نشدم.
من مریم رو مثل یه بیمار میدیدم که دارم بهش کمک میکنم.

اما اون... انگار بیشتر میخواست و... اون... اون کسی بود که
مسیر رابطه ما رو تغییر داد

مازیار هر دو دستش رو برد تو موهاش و گفت

– نرگس میگه همه اش فیلمش بود... همش بازی بود... میگه
مریم یه دختر بود عاشق نقش بازی کردن. عاشق اجرا کردن
رمان ها و فیلم هایی که دیده تو واقعیت. میگفت اون یه بیمار
روانی بود که منو بازیچه کرده. اما من وقتی برمیدم به
گذشته نمیتونم باور کنم اونهمه حس و مظلومیت و نیاز واقعا
همه نقش بود؟

با این حرف سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد

منی که تو سرم داشتم تک تک لحظاتی که مازیار میگفت رو
تجسم میکردم

چی گذشت اون شب تو خونه مازیار...

نگاهم تو چشم های مازیار چرخید و بدون ذره ای فکر به حرفم
گفتم

– اولین بار که محسن زد تو دهنم، دقیقا شب عقدمون بود!

چشم های مازیار گرد شد و گفتم

– دقیقا حس اون لحظه ام یادمه! با خودم میگفتم مگه ممکنه
کسی که 6 سال دنبالم بود تا زنش بشم. کسی که شب و روز

میخواست یه کاری کنه من بهش توجه کنم، کسی که امشب تا
این لحظه هی دورم میگشت و قربون صدقه من میرفت و جلو
همه جانم خانمم میکرد تو اولین تنه‌اشدنمون، بخاطر یه نه بزنه
تو دهنم! میدونی چی میگم؟

مازیار سر تکون داد آره و گفت

– باور هائی که تو وجودمونه واقعیت رو قبول نمیکنه!

– دقیقا... اما حقیقت هیچوقت تغییر نمیکنه. بلاخره یه روز

صاف تو صورتت خودش رو نشون میده

چشم هاش مازیار باز پر از غم شد و لب زد

– دقیقا... دقیقا...

تو سکوت فقط به هم نگاه کردیم

با یه لبخند تلخ

اولین قراره دو نفره ما... هیچ چیزش شبیه یه قرار واقعی نبود

حرف هامون خیلی درد داشت

قلیون رو به سمت مازیار گرفتم

اما مازیار نکشید

گذاشت کنار و گفت

– قبل از زندانی کردنت هم روت دست بلند میکرد؟

– وقتی عصبانی میشد هر کاری میکرد

– مریم هم وقتی چیزی رو میخواست... هر کاری میکرد...

سوالی که خیلی تو سرم بود رو پرسیدم

– الان کجاست؟

پوزخندی رو لب مازیار نشست و گفت

– الان رو که خیلی وقته نمیدونم... اما بعدش تا ماه ها منو

تهدید میگرد به آسیب زدن به خودش، به رسوا کردن من، به

هزاران چیز، حتی خودکشی... تا بتونه برگرده... اما وقتی کاملا

نا امید شد از من گورش رو گم کرد. دیگه نمیدونم کجاست و

چکار میکنه. فقط همون سالها از طریق یه دوستم فهمیدم زنده

است و سر گرمه! میخواست منو بذاره تو عذاب وجدان

خودکشی! اما خب آمارش رسیده بود

اینبار من پوزخند زدم و گفتم

– عجب دنیاییه... پر از مظلوم های گرگ صفت و گرگ های

مظلوم نما

مازیار سری تکون داد و گفت

– خوب گفتم... بیا بریم... دیگه از بحث گذشته خسته ام

چایم رو برداشتم و گفتم

– منم واقعا... .

هر دو چای خوردیم و بلند شدیم. مازیار اول بیرون رفت و کفش پوشید

منم پشت سرش رفتم و کفش پوشیدم

همه جا رو آب پاشی کرده بودن و لیز شده بود

نزدیک بود بیفتم و دیواره آلاچیغ رو گرفتم

مازیار دستش رو به سمتم گرفت و منم دستش رو گرفتم

دست گرمش برام دوست داشتنی بود

کمکم کرد و با هم رفتیم تا پائین.

حساب کرد و سوار ماشین شدیم.

مازیار گفت

– رفتی خونه بهم خبر بده مراسم چه خبر بود

خندیدم و گفتم

– بیخیال خبر های بد که گفتن نداره

مازیار راه افتاد و گفت

– پس چرا دو ساعت داشتی منو مجبور میکردی بگم

خندیدم. زدم به بازوش و گفتم

– اولاً من مجبورت نکردم. دوما حرفات درست‌ه الان از خاطرات بدی بود اما مثل انتقال تجربه بود. سوماً... چشم میگم... اگر دوست داری حرف های خاله زنی فامیل های من رو بشنوی برات میگم

مازیار هم خندید و گفت

– آره به قول مامانم هیچانش خوبه

با اومدن اسم مامانش یاد محبت اون ها افتادم و گفتم

– وای مامان و بابات خیلی باحالن. تو تک فرزندی؟

– ممنونم... موافقم... نه من سه تا برادر بزرگتر دارم که هر سه خارج از ایرانن

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

– 3 تا! واقعا! باورم نمیشه!

مازیار خندید و گفت

– چرا؟ کجاش قابل باور نیست؟

خندیدم و گفتم

– والا نمیدونم... اما خب من فکر میکردم تک فرزندی. آخه طبقه بالای بابات اینا هستی...

یهو مکث کردم و گفتم

– اون خونه مجردی رو هنوز داری؟

مازیار از این حرکت‌م بیهو بلند خندید و گفت

– این پرش ذهنیت عالیه... بیهو یاد اون کردی

حق به جانب گفتم

– اوهوم...

مازیار سر تکون داد و گفت

– دارم... اما ماه هاست بهش سر نزدم

سکوت شد بینمون

مازیار یه بار یه نفر رو خواست نجات بده برد خونه اش. برای

همین اینبار من مشکل داشتتم منو آورد این خونه

مردد گفتم

– اون زمان مریم...

نذاشت حرفم تموم شه و گفت

– نه... اون موقع طبقه بالای بابام اینا خونه برادر زاده ام بود.

اون 5 ساله مهاجرت کرده و رفته. من اونجا ساکن شدم.

– اوه برادر زاده بزرگ داری؟

مازیار گفت

– احتمالاً متوجه سن و سال بالای بابام اینا شدم. من داداش
بزرگم 59 سالشه! بعدی 53 بعدی 48 و خب من از همه خیلی
کوچیکترم. یه جورایی ناخواسته بودم!

با این حرف خندید و گفت

– پسر برادر بزرگم از من 4 سال فقط کوچیکتره... ایران که
ازدواج میکنه چون میخواستن مهاجرت کنن دیگه خونه و جهاز و
این هزینه نکردن. اومدن چند سال تو خونه من زندگی کردن و
بعد هم مهاجرت کردن رفتند... یه سالی هم میشه که داداش
بزرگم و خانمش رو بردن پیش خودشون.

– چه خوب... دوتا دیگه داداش هات خودشون رفتن؟

مازیار گفت

– آره... حالا یه روز برات شجره خانوادگیمون رو میگم

هر دو خندیدیم و با بحث در مورد خونه و زندگی و خانواده
نفهمیدم کی رسیدیم جلو در خونه ما

مازیار ایستاد

درست همون جایی که اولین بار من رو رسونده بود ایستاد

نگاهم رو از در خونه گرفتم و برگشتم سمت مازیار

چشم هاش هم گرم بود هم آروم...

وقتی اینجوری بود خوشحال بودم برایش
چون میدونستم چقدر آدم با این نگاه در آرامشه
و چقدر ماها میتونیم یهو بهم بریزیم
لبخند زدم و گفتم
– مرسی... بخاطر همه... همه... همه چیز
اینبار دستم رو بردم جلو
مازیار دستم رو بین دستای گرمش گرفت و نرم فشرد
آروم گفت
– مرسی بخاطر اینکه اومدی
کمی دستم رو به سمت خودش کشید و گفت
– مرسی که گوش شنوای من شدی و...
اینبار خودش اومد جلو و گفت
– مرسی بخاطر همه چیز
این حرکت مازیار فاصله ما رو کم کرده بود
اونم تو ماشین تو خیابون
درسته پاییز بود و همین الان خیابون تاریک بود نسبتا
اما باز هم اضطراب عجیبی داشتم

نگاه نافذ مازیار آروم سر خور رو لبم و من بدون یک لحظه فکر
کردن لب پائینم رو مکیدم
لبخند نشست رو لب مازیار و گفت
_ اجاره هست؟
تو ذهنم داشتتم میگشتم باید چی بگم؟
آره و خطر کنم؟ نگه چقدر هول بود
بگم نه و تو حسرت لب های گرمش بمونم؟
قبل از اینکه مغزم تصمیم بگیره سرم به تصمیم قلبم تکون
خورد و لب زدم
_ آره..._

رمان شوکای من به نویسندگی بنفشه و نگار جزء رمان های
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.